

مطابق (اطلاع) غلطنامہ کتاب دست کلمی ہے۔ المصحح حاکم الدین علی

غلطنامہ کتاب لب لباب تنوی معنوی

صفحہ باب	غلط	صحیح	صفحہ سطر	غلط	صحیح
۹	باب در صفت ابی کریم	باب در وصف عمر	۲۴	۱۱	بابی بر پیش
			۳۸	۱۵	عقل و فلسفہ
	صفحہ سطر	صفحہ سطر	۲۰	۱۲	میر بکش
۸	۱۵	مرورا	۲۱	۲	سگ چو
۹	۵	چونکہ شمتت را	۱۲	۱۲	خوشتر گوی
۱۵	۱۵	دست اشکتہ بر آوردن	۱۲	۱۲	بر ذوق
۱۰	۱۲	پیش عیسی و	۲۲	۱۲	ذره گردی
۱۲	۲	کہ روی تو بید	۲۸	۳	عقل جزوی
۱۳	۱۳	از جاں شد رو	۱۱	۴	بیریدہ اند
۱۴	۱۰	پس جواب الاحق السلطان	۱۱	۱۱	می افروزد درو
۱۸	۱۲	اجدات صنم	۲۹	۳	بر درم ساکن شود
۱۹	۱۰	خود و پروری	۱۱	۸	ان زنان
۲۰	۳	بتگانین جبین	۵۰	۱۲	حلق عشق
۱۱	۵	موسی	۵۲	۹	سبزی و توی
۱۱	۸	"	"	۱۲	لحم عاشق
۲۰	۱۱	ہر کہ سو غیر خواند تو	۶۰	۵	آب می پاشید
۲۱	۵	دیو با اوداں کہ ہمکارہ شود	۶۱	۱۲	کہ ز بخشایش
۲۱	۵	فضلت نخست	۶۲	۵	مرکتب راد مبدم
۱۲	۱۲	کہ بینی زندہ تو	۶۵	۱۱	گنہماشاں
۲۲	۸	نار قلیش قند	۱۲	۱۲	چون زمانہ شمع
۲۵	۲	بر منبر رفت	۴۰	۲	اوز نغز و سفر
۲۸	۴	تا ہمہ این عضو	۴۵	۶	دان مقام
۱۱	۱۱	اے چہ باشد	"	۱۵	فکر کن تا داری
۱۵	۱۵	بافزست	۸۱	۸	خرج کن چون خرچ شد
۲۳	۹	اغتنز بالثور	۸۲	۵	آن پیر کرد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پس بعد از آن لغت بی پایان این مقدمه کتاب منتخب ثنوی شریفی مسمی بلب لباب اول و الا لباب و اصل الی الخ
 میگرداند و طالب کمال را بطلوبش میسازد و آنچه است بر این بصیرت معنی برین حق آئین تذکره است جهت صحت
 هر بیت انصاف برین حقیقت لاین حرفی چند اشیا پس درین روز و در سطره درین شرح مشتمل بر پنج مقصد
مقصد اول بیان حقیقت ترتیب منتخب شریف مسمی بلب لباب بنا بر رساله
مولانا درویش محمد بن دوست محمد بخاری غفر لهما الله الو کتاب

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین العاقبة للمتقین و السلوٰة علی سوله محمد و آله اجمعین اما بعد حمد و درود حضرت صلی الله
 علیه و سلم میگوید ضعف اعباد و درویش محمد بن دوست محمد بخاری که یکی از خادمان کمینہ و مریدان کمینہ حضرت
 معارف استکامی حقائق آکاہی عارف اسرار لاموتیہ کاشف انوار جبروتیہ نقادہ ابراز زبده انیاز خواجہ علیہ السلام
 احرار است که چون ثنوی مولوی مولانا جلال الدین ومی ماتد بحر خاں که لاسال له و مثل شجره طیبه که
 اصلها ثابت و فرعها فی السماء از ذات شرفیش برآمده و نشود نمایافت و اکثر مردم طالب آن شدند که درین بحر
 غوطه زده لالی آبدار و در شاہوار برارند و ساعی آن گشتند این خمره مکینہ بچینند اما تو استند چه این کتاب
 معجزه و کرامت مولوی است تا مادام که الهام ربانی و واردات رحمانی از محجب غیبی نماید و این غوامض
 و مشکلات از قوت شیخ کامل و مرشد مکمل نکشاید بکنه آن سیدن بر سر آن مطلع شدن از مقوله محالات است
 و از قبیلہ مشکلات چه این ثنوی نزد اکثر علمای شریعت و علمای مفسر قرآنی و علمای احادیث و اهل سلوک
 و حقائق و نزدیک حکما و فقهای دین اہل یقین معتبرست و سخن مولوی بطریق براہین و استدلال در کتب
 خویش می آرند خصوصاً نزد خواجگان نقشبندیہ رحمہم الله کہ پیش ایشان بسام قبول معتبرست و اکثر اغزہ
 این سلسلہ شریفه فقیر را باعث می بودند کہ اگر ازین کتاب رجز و جواهر بر وجه ایجاز براری بطریق اختصار

صناعت چاپ تا این زمان کدامی کتاب علم طریقت رساله فن معرفت قلیل الحکم کثیر الاطلاع مطبوع نظم
مقبول الطبع که طالب صادق را بمطلوب رساند و عاشق کامل را واصل الی الحق گرداند عالی رای طره
انطباع نگردید و نسخه نافع علی العموم شنوی مولانا میوم الرصه در صیقل قلوب تصفیة لهما و پیدا کردن دول و
آه سرد خاصیت کسیر دارد بجهت زیادت قیمت فلاس شائقان که از مقتضیات مان حالست اکثر ناس با
میسنجی شود و اگر بعضی به رسید بعلت زیادت ضخامت قصور بهمت از مطالعه آن حظ وافی نصیب نگردید
لهذا نظر بقائده علی الام و افاده به خاص عام بعض تا پیدا زدی نعم البیدل جبال المثلث یعنی این منتخب
شنوی معنوی مشتمل بر هفتاد و هشت باب که تعداد اشعار آبدارش بسه هزار و ششصد و پنجاه میرسد چنانچه حقیقت
ترتیب در بیان اصل ترتیب کماهی مرقوم مرتب هر چند که این شاید زیاده و عروس عن الفحوا می صریح حاجت
نیست روی دلارام را + اصلا التفاتی بجواشی نداشت و هم شرح شعری ازین نگاشتن دست بخونیزی
جانبازی داشت زیرا که در اشعار بابی اشعاری نیست که این شعر از فلان دفتر است چه جای تعیین مقام و
نبودن شرحی حال المتن شنوی نیست مشهور به خاص عام الا چون وی تا بان مقصود و چهره در نشان مطلوب
اشعار در زشارش که اشعار بآیات و احادیث دارد در نقاب دقت و پرده متانت پنهان مستور بود و بنا علی
آراستگی آن بنظر از یاد خوبی و زیادت محبوبی بگلگون جواشی موصی و غازه حل اشعار مشکله و زیور ترجمه احادیث
و آیات بتعین سیاره و سوره از هفت هشت شرح مقبره مثل شرح ملک العلماء بحر العلوم مولانا محمد علی موم
و مطرح الفيض الایادی مولانا شاه ولی محمد ابر آبادی و سرد فتر ارباب صفوت صفا مولانا محمد رضا
و تبین نکات مرغوب مولانا محمد ایوب و علل غوامض لایخل مولانا شاه محمد فضل و شایع و قالی لطیف
مولانا محمد لطیف و غیر هم غفر لهم الله المنان و افاض علیهم سجال العفو و الغفران از قسم واجبات نمود تا
بر شائقان کامل طلب و جویندگان اصل مطلب حسن جمال مخدرات معانی با حسن و جوه جمله گری فرماید
و بوجه من الوجوه وقتی روز نماید هر چند به ترتیب عجیب غریب ازین همچنان که دانستن را از نداشتن
ندانند و فهمیدن را از ناهمیدن نفهم چون جرم قمر بکتان دو ختن و نمایش مهر تابان با مشعل فرو ختن یاریک
صحرا بانگشت شمردن و آب دریا بمشت پیودن بود که کجا ذره و کجا آفتاب و کجا نکتة و کجا کتاب که شعر

دل چاہتا ہی بروی پر تم کو دیکھنا اس حوصلے کو دیکھنا اور تم کو دیکھنا مگر بعض مجاہدین بل مذاق مخلصان
 این ترتیب اس مشتاق علی الخصوص صیب قلبی طیب قلبی مورد انوار لاریبی واقف اسرار غیبی بانی ربانی
 این معجون و حالی ہمراز راز خدا دانی شیخ رحیم بخش صاحب ذکر حال و ادو اکبر آباد این خودی گزشتہ
 بخودی پیوستہ را بخود گذاشت و معذرتش را از پایہ اجابت انداخت ناچار با ہزاران ہزار افکار گرفتار و بعض
 بی بضاعتی و بی مالگی دو چارہ و لیدہ حالی پریشان بالی رو بخاک نہادہ دل از دست دادہ تا آشنای ریز
 آشنای نادان سرارد انامان انالی معصیت شعاری غفلت کرد ای بھجوا ای یاد کاری از بیکاری مقتضای این شعر

تکلم بماند ساہا این نظم ترتیب	ز ما ہر ذرہ خاک اندہ بجائے	غرض نقشبست کز ما یاد ماند
کہ ہستی آمانی منیم بقائے	مگر صاحب دلی روزی بر حمت	کند و رکاب این مسکین دعائے

نیک خلاق نالائق نیا زمستند حضور احمد ولد مولوی حاجی نور احمد مرحوم و مغفور ساکن قصبہ ہسوان
 ضلع بدایون کہ عین عنایات ایزدی بعض توجہات محمدی صلی اللہ علیہ وسلم پر میان جان چست بست غبار
 پست ہستی و بی بضاعتی از دامان ایمان پاک شست بفرط شوق شائقان ہاندک مان با صرف بی آسانی
 تو امان ہستی بر گماشت تم نامہ انی بکشت دانش نازکاشت تا باشد کہ لغو از آفتاب عالم تاب نور محمدی و ہر تو
 از ما ہتاپ ہما تاپا سراد حضور احمدی بگاشاند دل بیدلم افزودند و این مینو از بنوازندگی بنوازند مصرعہ
 شانمان چہ محب کہ بنوازند گدار ابو اللہ الحمد والمنة کہ بعد عرق ریزی بسیار و جان بازی سجد و شمار کہ روز ہا
 شب گردید و شبہا تا صبح دو چراغ بد ماغ بچید نقش تما فاطر خواہ صورت بست و صورت مراد حسب آرزو

بل خیل زیادہ از در گری نشست شعر	اللہ الحمد کہ آن نقش کہ خاطر منجو است	آمد آفرین پرچہ دہ تقدیر پدید
---------------------------------	---------------------------------------	------------------------------

چنانچہ دریای رحمت تالی و فیضان عین عنایت نامتہا ہی بعض توجہات محمدی صلی اللہ علیہ وسلم کہ جان جانان
 جان نثار آن جان جان بجان دست و گریان ست بواسطہ روح مولانا کہ لائق فائق مصداق علماء ائمتی
 کا نبیاری اسرائیل آن جبریل تواند بود و معجزہ محمدی بقیر از دست چشمہ فیض ایزدی عبارت بد و چستان
 چو شید کہ بر یک یک شعر شکل چندہ اش می مردم گردید و گری و شکلی از اشعار مشککہ بانی نمائند کہ حل گردید
 اللہ اللہ چون نازم بر بندہ نوازی شان بی نیازی کہ نشان مقبولیت بضاعت مزجاتم بہ نشان دادن

زبان مقبولان بارگاه خویش ادا یعنی یادگار علمای سلف و تذکار کبری خلف جامع علوم ظاهری باطنی
 مولانا شاه سلامت اللہ بدایونی و مطرح الفيوض و الایادی مولانا حافظ رحمت اللہ آبادی
 و در زنده دلی چون اعجاز مسیح جناب مولانا محمد فصیح غازی پوری و متبع سید المرسلین مولانا وسید نامولوی
 زین العابدین و غیر ہم خیل پسند فرمودند و فرمودند آنچه فرمودند جزا گوئیم عند ربهم جنات عدن نفع اللہ بها
 سایر الطالبین الصادقین و موسی نعم المعین و عمیم الاحسان و علیہ التوکل و التکلان چون ہمیری شرح ہر شعری از منتخب
 از قسم محالات گردید کہ شرحی متشوی معنوی حامل المتن سبعم سامعی رسید و عجلت طبع بفرط شوق شائقین بجه غایت
 کشید و انتظام بخشی داعی تزیین بخشی کل کتاب گردید لهذا حقیر حسب نام نام خود بتقویت باطنی جناب مولانا مرشدنا اکثر
 جانگاشتنی نگاشت شاید برآہن چون کم فہم مفید افتد و گری از روی راز سرستہ و اشود پس صورت خطای مستحق عطا
 کہ الانسان مرکب من الخطاء والنسیان و بتقدیر فرو گذاشت نکته از نکات مشکلی از مشکلات و حر فکیری بر فہم تا دہن نشانیاید
 نگاشت بل نادانی نادان باو باید گذشت باصلاحش بیدرد و بذیل عفو تو اندنگاہ داشت عجب نسبت خاک با عالم پاک

و العذر عند کرام الناس مقبول شعر	انازم بسر مایہ فضل خویش	بدرویزہ آورده ام دست پیش
----------------------------------	-------------------------	--------------------------

زیرا کہ قدر دانان اہل فصاحت معنی میں بالغان فن بلاغت حق آئین نبراکت فہمی مشہور را چنان دستوار
 کہ نکته را بکتاب و ذرہ را با آفتاب قیمت می نهند چنانکہ سعدی شیراز بانوار قدس ہمراز بوستان

خود ترانہ سنج شعر	بخشای کا نانکہ مرد حق اند	خریدار اردو کان بی و لوق اند
-------------------	---------------------------	------------------------------

اگر چه تحریر نام گننام نہ کام این ناکام بود چنانچہ در لوح مثبت نکلنا نیم زیرا کہ تحریر نام نامی بگننامی حالی از
 بدنامی و نادانی نیست الامجان جانی نگذاشتند تو کلت علی الحی الذی لاینام و لایموت و ہو خالق

معشر البجن و الانس و الملک و المملکوت و حسی و نعم الوکیل نعم الموالی بغسم النصیر شعر

ہر کہ خواند دعا طبع دارم	زانکہ من بندہ گنگارم	ا فوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر باعباد
--------------------------	----------------------	---

مقصد سوم در بیان فوائد چند		
-----------------------------------	--	--

باید دانست کہ اکثر اشعار مشکل و مقامات لایحل کہ زبان دہر ناقص و کامل بودہ بچند شرح حل شدہ ہمانا ناظرش را

خلش ناشی نگردد و ترددی باقی نماند که فلان شارح چه نگاشته پس اتفاق علامات علامت اتفاق شارحین است
 باهم گردان تقریر قطع نظر از کمی بیشی در بعضی الفاظ چنانچه چند مقام حکم شتی نمونه از خزوار با وینکه معنن صحیح و ابواب

صفحه	ابواب	اشعار	صفحه	ابواب	اشعار
۹۶	بدر صبر	وصل پیداکشت از عین بلا + آه	۱۲۸	دانه در دشت و آه	آن خیالاتی که دام اولیا + آه
۱۸۰	درب در ادب	بزرگتانی کسوف آفتاب + آه	۱۸۰	درب در ادب	میت و گتسخ در دشت بلا + آه
۱۹۹	درب در ادب	چشم حس است هب اغزال + آه			و بر اکثر اشعار شکاری فته که این اشعار از فلان دست است

فلان قصه که حقیقتش چینیست و قصه توبه لصوص هم بعد ختم درج کرده شد و بخلاف اکثر کتب که بنای اینها مشن
 محض نمایش و آرایش باشد بقرب اختتام نظر بدقت مقام و دشواری مرام تحشی زیاده گردید که العیبه
 باسخوایم و از اول تا آخر حل آیات مندرجه ترجمه شاه ولی الله محدث قدس سره العزیز مرقوم نظر بکمال اعتبار
 هر چند بهر سی اصل نسخه منتخب شریف از بس اشکال بل از قبیل محال شده بود که انادر کالمعدوم الا بفضله
 نقالی بکمال تلاش چهار نسخ بهم شد و از ان مقابله کرده هر نسخه که با فہام اہل اہتمام قرین صحت رسید حواله تحریر
 گردید بل بسیاری از مشنویہای صحیحہ مکتوبہ شارحین نامی چون شاه ولی محمد اکبر آبادی صحیح کرده شد مگر مقایسه
 مقامش در مشنوی شریف معلوم نگردید و در دیگر انتخاب ہم ہم زبیده و از چهار نسخ بہر سیدہ این نسخہ بدرجہا بہتر

مقصد چهارم در بیان علامات شرح شارحین و دیگر کتب لغات

بر شرح مولانا عبد العلی مرحوم ع بر شرح مولانا ولی محمد و بر شرح شاه افضل آبادی ل بر شرح مولانا عبد اللطیف
 بر شرح مولانا محمد رضا م بر شرح مولانا محمد ایوب ب بر شرح سنوبت ملا نظام الدین ملا بر ترجمه شاه ولی الله محدث دہلوی و
 و سوا این شرح آنچه شرح مرقوم شده علامتش محض بی علامتی است بل یا شرح و بعض جا و و بجای سہو ابجای
 و مرقوم گشته یا ولی محمد لغات از رشیدی را از لطائف معنوی ف از بر مان قاطع ب

مقصد پنجم در بیان فهرست ابواب حکایات لب لباب علم اجمالی ناظرین کتاب

فہرست ابواب

ابواب	صفحہ	ابواب	صفحہ
۱۹ در زہد	۶۳	۱ در حمد	۲
۲۰ در فقر	۶۵	۲ در نعت	۱۵
۲۱ در جہاد	۶۸	۳ در صفت ابی بکر صدیق	۲۱
۲۲ در مراقبہ	۶۹	۴ در صفت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ	۲۲
۲۳ در تقویٰ	۷۰	۵ در صفت عثمان رضی اللہ عنہ	۲۵
۲۴ در ذکر	۷۲	۶ در صفت علی بن ابی طالب	۲۶
۲۵ در استغفار	۷۴	۷ در ایمان	۲۷
۲۶ در خلوت	۷۵	۸ در طہارت	۲۹
۲۷ در تفکر	۷۵	۹ در صلوات	۳۰
۲۸ در خوف	۷۷	۱۰ در زکات	۳۲
۲۹ در رجا	۷۸	۱۱ در صوم	۳۳
۳۰ در صبر و حلم	۸۳	۱۲ در حج	۳۸
۳۱ در شکر	۸۶	۱۳ در علم	۳۹
۳۲ در وصال	۸۷	۱۴ در توحید	۴۲
۳۳ در توکل	۸۸	۱۵ در صدق	۴۴
۳۴ در رضا بالقضا	۹۳	۱۶ در عشق	۴۵
۳۵ در تسلیم	۹۴	۱۷ در اخلاص	۵۹
۳۶ در حسرت	۹۶	۱۸ در توبہ	۶۰

صفحتہ
عمرانی

ب ۵۸ در عداوت شیطان	۱۶۵	ب ۳۶ در قرب	۱۰۱
ب ۵۹ در روح طاعت	۱۶۸	ب ۳۸ در انس	۱۰۲
ب ۶۰ در مذمت معصیت	۱۶۲	ب ۳۹ در مکاشفه و مشاہدہ	۱۰۳
ب ۶۱ در عدل و ظلم	۱۶۵	ب ۴۰ در وجد	۱۰۴
ب ۶۲ در حسن خلق	۱۶۶	ب ۴۱ در فدا و بقا	۱۰۵
ب ۶۳ در سخا	۱۶۸	ب ۴۲ در صحبت	۱۱۵
ب ۶۴ در ادب	۱۶۹	ب ۴۳ در طلب	۱۲۰
ب ۶۵ در کبر و عجب	۱۸۲	ب ۴۴ در صفت اولیا	۱۲۴
ب ۶۶ در آفت بریاست	۱۶۵	ب ۴۵ در پیر و شیخ	۱۲۸
ب ۶۷ در رحم و شفقت	۱۸۶	ب ۴۶ در صدق	۱۳۲
ب ۶۸ در تقض و بکا	۱۹۰	ب ۴۷ در محقق و مقلد	۱۳۶
ب ۶۹ در دعا	۱۹۴	ب ۴۸ در مکالمہ	۱۳۸
ب ۷۰ در هوا س	۱۹۸	ب ۴۹ در نطق	۱۳۹
ب ۷۱ در مذمت بدن	۲۰۰	ب ۵۰ در آفت لسان	۱۴۱
ب ۷۲ در مذمت نفس	۲۰۵	ب ۵۱ در مذمت نیا و اہل آن	۱۴۵
ب ۷۳ در آفت شہوت	۲۱۵	ب ۵۲ در مذمت خلق	۱۵۰
ب ۷۴ در عقل	۲۱۶	ب ۵۳ در مذمت اہل نفاق	۱۵۴
ب ۷۵ در قلب	۲۲۱	ب ۵۴ در حرص	۱۵۶
ب ۷۶ در روح	۲۳۰	ب ۵۵ در قناعت	۱۶۰
ب ۷۷ در موت فجار	۲۳۶	ب ۵۶ در طمع	۱۶۲
ب ۷۸ در موت ابرار و احرار	۲۳۶	ب ۵۷ در حسد	۱۶۲

فہرست حکایات		صفحہ
دفتر پنجم	حکایت گبری کہ در زمان بائزید بود	۲۸
دفتر اول	حکایت آتش افتادون عمده حضرت عمر رضی اللہ عنہ در بغداد	۴۰
دفتر ششم	حکایت خلیفہ گردانیدن محمود غازی غلامی را	۴۶
دفتر سوم	حکایت ذاکر خدا کہ حمایت الہی حفاظتتس کرد از تلبیس ابلیس	۴۳
دفتر اول	حکایت سزا دادن حضرت عمر رضی اللہ عنہ دزدی را	۴۸
دفتر اول	حکایت پیر جنگی کہ بدولت فیضان صحبت حضرت عمر مدایت یافت	۴۹
دفتر چهارم	حکایت دروچی فرستادن تعالی بسوی موسی کہ ترا دوست میدارم	۹۰
دفتر پنجم	حکایت گاوی حریص کہ گاہی سیر نمیشد	۹۱
دفتر اول	حکایت مہمان شدن یاری بخدمت حضرت یوسف علیہ السلام	۹۵
دفتر اول	حکایت نحوی در نصیحت کردن بکشیشان	۱۱۴
دفتر دوم	حکایت آمدن وحی بموسی کہ چرا عبادتم نکردی	۱۳۴
دفتر اول	حکایت در آمدن بگریہ وزاری استن جنانہ در سحر بزرگ صلی اللہ علیہ وسلم	۱۴۵
دفتر دوم	حکایت گفتن گنہکاری با حضرت شعیب کہ خدا بجز تم نمیگیرد	۱۵۲
دفتر دوم	حکایت گریستن زاہدی در محبت خدا و مانع شدن یاری	۱۹۴
دفتر دوم	حکایت دزدیدن دزدی ماری از مارگیر	۱۹۷
دفتر سوم	حکایت اژدہا آوردن مارگیری و لقمہ کردن اژدہا اورا	۲۱۱
دفتر پنجم	حکایت جستن اہلبلی زندہ ولی را و اعتراض نمودن نادانی	۲۱۶
دفتر اول	حکایت احوالی در شکستن شیشہ	۲۱۷
دفتر دوم	حکایت شبان و بازداشتن حضرت موسی از گفتارش	۲۲۶

سازد است بجان الطراب و تاب قوت ایمانی نبینا و علیهم السلام چه آبی و تابی برود دارد که فهم آن آدمی را تابی نیست ۱۲ اشارت است بسوره زلزال

از دست باد و تابی در سینه
از غایت قهرت صدر و قوت سرو
منه خیاچه در بنجا منیع سوزانای
لفصحا و ادب بیست معانی است
است لقصه حضرت عا و کعادیاں از
کسری و نخوت کسری بر باد بود
نیاید و نشند و بقصص علی السلام
عشت با طبعیان عصیان
نویسان با گزین و مصلی چون میبخت دوست را از دشمن چسان
از دست باد و تابی در سینه
از غایت قهرت صدر و قوت سرو
منه خیاچه در بنجا منیع سوزانای
لفصحا و ادب بیست معانی است
است لقصه حضرت عا و کعادیاں از
کسری و نخوت کسری بر باد بود
نیاید و نشند و بقصص علی السلام
عشت با طبعیان عصیان
نویسان با گزین و مصلی چون میبخت دوست را از دشمن چسان

گر نبودی واقف از حق جان با
باد آتش می شود از امر حق
باد را دیدی که با عا و آن چه کرد
گر نبودی نیل را آن نور دید
موج دریا چون با مر حق بنخت
خاک قارون را چون فرمان در رسید
نور موسی دید موسی را نوخت
رجف کرد اندر هلاک هر دمی
تا بگوش خاک حق چه خوانده است
آتش ابراهیم را دندان نزد
پیش حق آتش همیشه در قیام
آتش فرود را اگر چشم نیست
سنگ بر آهن زنی بیرون جمد
پرورد در آتش ابراهیم را
ای خود برکش تو پرو باها

فرق چون می کرد اندر قوم عا
هر دو سرست آمدند از خمر حق
آب را دیدی که با طوفان چه کرد
از چه قطبی را از سبطی می گزید
اهل موسی را از قطبی داشت نخت
باز رو تختش بقعر خود کشید
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
کو مراقب گشته خامش مانده است
چون گزیده حق بود چو نش گزود
همچو عاشق روز و شب بچان مدا
با خلیش چون ترحم کرد نیست
هم با مر حق تدم بیرون نهد
ایمنی روح سازد بیم را
سوره بر خوان زلزلت زلا لهما

نمیباشت فرق در میان قطبی
و این شناخت ۱۲
چون طهر نمودن خود بودی که بگریزی از تمام نباتات و جهادات چون می جانت فرزان
خود کشید و علی نه انقیاس تمام نباتات و جهادات چون می جانت فرزان
فران خالق از جان آفرین
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
کو مراقب گشته خامش مانده است
چون گزیده حق بود چو نش گزود
همچو عاشق روز و شب بچان مدا
با خلیش چون ترحم کرد نیست
هم با مر حق تدم بیرون نهد
ایمنی روح سازد بیم را
سوره بر خوان زلزلت زلا لهما



ایمان نیست بجز آوری فرمان فرمانده خویش
مطلق است از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن
بعضی از دست و آتش بر خود جنت انداختن

باید باشد در وقت داری گفت
بیمانی حاجت داری گفت
کجا حاجت دارم بپول حاجت
لطف دارم که حاجت حال
حاجت دارم بپول حاجت
کجا حاجت دارم بپول حاجت
لطف دارم که حاجت حال
حاجت دارم بپول حاجت
کجا حاجت دارم بپول حاجت
لطف دارم که حاجت حال

که در باره عم و اقصیت یعنی وقتیکه زمین صیانه شده شود آن جنبش خودش گواهی بر هر دو گرفته رجبوی جناب باری دهد پس شهادت بر ویت زمین همین گواهی و شهادت زمین و آسمان درین سوره بفرماید چه شهادت بی روی صورت

کی زنا دیده گواهی می دهد
 پس چرا او را او یار شد
 از چه قارون را فرو برد آسنان
 چون بدیدی هجر آن سر زانه را
 چون گواهی دادی اندر مشت در
 چون فسون خوانده می آید بگوش
 خوش معلق میستند سومی وجود
 چون دم حرفت است از فسون گران
 صد سخن گوید نهان بچرف و لب
 گفت با سنگ عقیق و کانش کرد
 گفت با خورشید تا رخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 کو چو مشک ز دیده خود شک اند
 حق بگوش او معما گفت است
 مرد را بی کار و بی فعلی مدان

در قیامت این زمین بانیک بد
 اگر نه کوه و سنگ با دیدار شد
 این زمین را اگر نبود چشم جان
 اگر نبود چشم جان خانه را
 سنگریزه گر نبود دیده و
 بر عدماکان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عدما زود زود
 صنع حق با جمله جزای جهان
 جذب یزدان با اثرها و سبب
 گفت در گوش گل و خندان کرد
 گفت با جسم آیتی تا جان شد او
 باز در گوشش دم نکته مخوف
 تا بگوشش ابر آن گویا چه خواند
 در درد هر که او آشفته است
 کل یوم هو فی شان بخوان

بعضی از اینها را که در سبب
 از فیض پیوست نظام کارها از سبب
 بهمان صفت صورت نظام کارها از سبب
 عادت الله بر آن رفت که در نظام کارها از سبب
 و خیل با شد و نظر با از آن بجا و در نکلند در دیده از سبب
 از سبب کار کند و تاثیر نه بخشد بیکه در دیده از سبب
 اوست اما از غایت خفا تا تاثیر قدس در عقل از سبب
 ازین گفتن است کلیه عجز از دلیل طبیی شاکفته که گفت
 بطلان است چنانکه شکر در جمع حضرت با بنیاد است از سبب
 بوقت دعوی استخوانی معما عظمه شانی در سبب
 می آمد و می رفت با کتابت باشد از جهان از سبب
 چنین رقم ۱۲ و ایضا جان شدن جمع بر سبب
 کتابت از تلیف و تخریب از کثافت
 بعضی مواد جسم است از کثافت
 یعنی که یکبار شفته و از خود رفته است
 فرقی بجز از حریق آتش افکار است زیرا که حق
 آتشش پوشش محال گفته که هر آن وزمان بدریافت
 نایافت یعنی آن غلطان و بیجاان و سرگردان
 و جبران است چنانچه بیفای سولانا خود میفرمایند
 شکر را از کار آموختند همه کردند و داشتند
 از خشنودی و اندر علم و علمه از سبب
 اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح
 در این باب است در این کتاب
 اینها چندین طبعهای
 باشد ۱۲ و ایضا
 اشارت است که در سوره
 کجایم هو فی شان بخوان
 چنانچه در سوره
 چنانچه در سوره
 چنانچه در سوره
 چنانچه در سوره

بعضی از اینها را که در سبب
 از فیض پیوست نظام کارها از سبب
 بهمان صفت صورت نظام کارها از سبب
 عادت الله بر آن رفت که در نظام کارها از سبب
 و خیل با شد و نظر با از آن بجا و در نکلند در دیده از سبب
 از سبب کار کند و تاثیر نه بخشد بیکه در دیده از سبب
 اوست اما از غایت خفا تا تاثیر قدس در عقل از سبب
 ازین گفتن است کلیه عجز از دلیل طبیی شاکفته که گفت
 بطلان است چنانکه شکر در جمع حضرت با بنیاد است از سبب
 بوقت دعوی استخوانی معما عظمه شانی در سبب
 می آمد و می رفت با کتابت باشد از جهان از سبب
 چنین رقم ۱۲ و ایضا جان شدن جمع بر سبب
 کتابت از تلیف و تخریب از کثافت
 بعضی مواد جسم است از کثافت
 یعنی که یکبار شفته و از خود رفته است
 فرقی بجز از حریق آتش افکار است زیرا که حق
 آتشش پوشش محال گفته که هر آن وزمان بدریافت
 نایافت یعنی آن غلطان و بیجاان و سرگردان
 و جبران است چنانچه بیفای سولانا خود میفرمایند
 شکر را از کار آموختند همه کردند و داشتند
 از خشنودی و اندر علم و علمه از سبب
 اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح
 در این باب است در این کتاب
 اینها چندین طبعهای
 باشد ۱۲ و ایضا
 اشارت است که در سوره
 کجایم هو فی شان بخوان
 چنانچه در سوره
 چنانچه در سوره
 چنانچه در سوره

صاف و صید است اینها را اگر باشد شکر مرغذرا عبادت می کنید پس چه بگوید نص عبادت است هر چه با سوای او است قابل عبادت نیست ۱۲ و

موج

فکر در دین اند فخر و تعالی بر آنها نازل شد
پس تا بنیاد گردانید آنها را از حق و آنها در وسط خلافت افتادند
چون گفتار و فلاسفه نشان ازین کلام مستفاد میشود که جمادی است
انسان محبوب و شیخ اگر بفرس سره در خصوص الحکم و فضل حیوان
فرموده اند که جمادی افضل است نباتات و نبات از حیوان چون
صاحب عقل و همه از جمادات حیوان عارف اند بخلق خود که شریف
و اما مسی آدم که آدم نیست در حقیقت مقید است بعقل و فکر
با مقید است با بیان پس او مفصول است از همه آنها که آدم اند حقیقت
و انسان کامل است پس افضل از همه کائنات است و علم او حق کامل است
از همه باسی از اسما خاصه که آن خالق خود و خالق بر کائنات است و کائنات
مفید است پس و عالم حق است با جمیع اجسام
است و شیخ کائنات با جمیع اجسام
است و شیخ انسان کامل جمیع
اجسام است

کی شود چون نیستی رنجور و زار
خواری و دوی مسها بر ملا
بیچکس در ملک اوبی امرا و
گر بیابان پر شود زرد و نقود
تا نشان حق نیارد و نوبهار
در زمستان شان اگر چه داده مرگ
در زمستان شان اگر محبوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر جمادی را کند فضلش خبیر
صد هزاران نیزه فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
می پرستید اختر می کو زد کند

آن جمال صنعت طب آشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا
در نیف نراید سر یکیت ارمو
بی رضای حق جوی نتوان بود
خاک سر باران کرده آشکار
زنده شان کرد از بهار و داد برگ
آن غرابان را خدا طاوس کرد
این چرا بندیم بر رب لکریم
حق بروی انید باغ و بوستان
عاقلان را کرده قمر او ضریح
در شکست از موسی با یک عصا
پیش عیسی و دمشل فسوس بود
پیش حرف همیشه آن عار بود
یوغ در گردن به بندمشان آه
رو بوی آرید کو اختر کند

۱۰
این نشان حق نادارین
نوبهار نیارد یعنی تا سن حق
در وی ظاهر شود این حال
هر که در دود و مد فون
چگونه آشکار کند و با بجهت
چگونه آشکار است در اول
حق که ظاهر است در هر
سن خود می نماید با ظاهر
بعد از آن که کمین بود و
بعد از آن که کمین بود و
از منظر دین ظاهر شود و این
بسیار ظاهر اند تا در منظر
اشا است باین که کیه قاطع
رحمت اللطیف یعنی از نظر
گر داند زمین را بعد موت او
رحمت اللطیف که از نظر
حکما و فلاسفه اند که بوجود
بعدم قابل نیستند یا در صانع
اشا است مطلقا بطولان که اصلا
بیجا ند که بر جمادات که از عقل
شد و این سطح و این حق است
و بعضی عقلا صواب
و بعضی عقلا صواب
و بعضی عقلا صواب
و بعضی عقلا صواب

اینها را که در کائنات
است و شیخ انسان کامل
جمیع اجسام است
است و شیخ انسان کامل
جمیع اجسام است
است و شیخ انسان کامل
جمیع اجسام است
است و شیخ انسان کامل
جمیع اجسام است

بچه که جانش چاشنی از دوق
و شوق جانان بجام جان نگر
و میلانی در جانی با جانب
ندارد آری سر اداست بر جاوه
رضای چوی مانده است اول
چشم با عینت قفقاز دانه دوق
ولی کور باطنی نمنتهی ز اخلاص
دختر بی برنگ از زریا که سازد
کمال گرم کرم کرم کرم کرم
سزا نکتیست پیش بی بگمان نیم
سزا نکتیست پیش بی بگمان نیم

می پستید آفتاب پس رخ را	خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب ز امر حق طبلخ ماست	ابلی با شد که گوید او خد هست
ملک ملک و ست فرمان آن او	کمترین سگ بر دران شیطان او
گفت حق گر فاسقی اهل صنم	چون مرا خواندی اجابتها کنم
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
عشقه داریم با این خاک ما	زان که افتادست در قعر رضا
کار ما اینست بر کوری آن	که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک رازان رودم	زانکه نعمت پیش بی برگان نهم
با چنین غالب خداوندی کسی	چون نمیرد گر نباشد او خسی
این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا محیم و مسیج
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد میشتش ورق
یا عیاش استغیثین اهدنا	لا افحشنا بالعلوم والینا
لا یزغ قلبنا هدیت بالکرم	وا صرف السوء الذی خطا لکم
بگراه کردن دل را که براه راست رسانیدی بگرم خود	و برگردان بدی را که نوشتی او را قلم
بگزران از جان ما سوء القضا	و امبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پر پیای هیچ نیست

کریان ام کار با همین است و ما را همین بیدار
بچینه با چنین خداوندی نیاید غریب نواز کار با نیاید باز
جان بازی و خاکساری و فرمایند درای ناز و بهزار
زبان بی زبانی اقرار و اعتراف بر خردن دنیا و آخرت
بودن خود کرده است ذخیره خسران دنیا و آخرت
با این بی مرادی اندوخته است گو با اشارت
بگویم بقیع الله كما یقتضاه و جملکم و آبیب
بچینه در حقیقت حقیقت همین است که میکند او تالی
انچه بیچاره و فرمان بر آنچه تو اید هیچ کوشش
کاوشش این کوشش خندان غیبیست
خداوندی که مولانا فرمایند

اول و کس دردی کاوند صدیق را بدین بفتح کردن
و آماده شدن ۱۴ اب بچینه ای فریاد است
فریاد کنندگان بنام راه راست مایان اینست اینست
معلوم و عنای دنیا صلا مایان یعنی بدون کرم و فضل
تو هیچ علم و فضل مال و مثال بکار آمدنی نیست
عمران دیواره سوم واقفست زینا که در سوره آل
بعد از اولی بکنایه و کرم کرم کرم کرم کرم
اول مایان ز کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
و بخش از جناب خود و ما را
دست کامله بلا شکر تو را

۱۰۱

بسیار مایان کننده
بلا شکر عالمی جانان را
صیبت زد و آفت ترا ز وقت
جانان امی بکمالی نیست بل
جانان امی بکمالی نیست بل
طلب حقیقی ست و تا وقت
سینه او در پناه
تو در آفت بر افشست

دور میگردد چنانچه پرتاب و
 دقیقه عاشق بجای از منزه شود
 خواهد داشت و هیچ از دفع دور
 ایمن و عرفان می یابد باطل
 یعنی لیک از لطف ذائقه

هر چه خواهی کن ولیکن این مک
 فرقت تلخ تو چون خواهد ک
 نیست مانند فراق روی
 دور دارای مجرمان را مست
 تلخی هجر تو فوق آتش
 حرص اندر غیر تو تنگ و تن
 فاعف عما اقلت اوزا
 قد علوت فوق نور المشرق
 انت و مجرب انت
 انت کالماء و سخن کالمر
 یعنی الریح و غیب مرا
 او نهان و آشکارا
 قبض و بسط دست از جان
 این بان از عقل دارد این
 خاک فرقی من و تمشیل

از فراق و هجر می گوی سخن
 رحم کن بروی که روی تو پدید
 صد هزاران مرگ تلخ ای خوب
 تلخی هجر از ذکور و از اناث
 بر امید وصل تو مردن خوشست
 حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
 یا الاهی سگرت ابصارنا
 یا خفیا قد ملات الخافسین
 انت سر کاشف اسرارنا
 یا حی الذات محسوس العطا
 انت کالریح و سخن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 ای بدون از وهم و قال قبل من

برای دیدارش بر خود گوارا میکند
 چه جای فراق مطلوب است
 بیخوابی زیاده شود که در آن است
 عین زنده شدنت که در آن است
 ولاریب یعنی هر چه مطلوب
 است که این آتش فوق الفوق
 غدا باشد که همین تنگ و سراسر
 شده است بارگ بانی
 مشرق و مغرب را
 یعنی که در آن است
 یعنی که در آن است
 یعنی که در آن است



تو خداوند از آن بی میرانی جو باری
 ای پویشده ذات در یافته بخشش
 به چو آسما ۱۲
 باد و غبار او آتش کارست
 چون موسم بهار است
 تازه روی و ساز و برگ
 تمام دال بر موسم بهار باشد
 ای مخفی است و ثمرات اکرانات
 آفتاب برفی بخت اشجار بر باری
 فصل بهار نسبت اشجار بی بهار
 درختان سبز در نظر بهار
 هر درختی در فصل بهار
 و انشا الله اعلم

یعنی مایان که جوین از او
چنان در آتش جهان سوخت
چنانکه با بساخته ایچا ایل
از تو و انجمن که کرام و انعام
شست که بچو دعا علیه و سوزی
بگردد بر زاری دل آدمی رصین
موجب مانی اوست ۱۲

چون عنایات بود با مقسیم
ای عظیم از ماگنا بان عظیم
ماز از و حرص خود را سوختیم
آنکه خواهی که غمش خسته کنی
تا فرود آید بلایی داسی
وانکه خواهی که بلایش و آخری
آفرینها بر تو باد ای حسدا
گر سر هر موی من باشد زبان
این ثنا گفتن ز من ترک شناست
جان دل را طاقت آن جوش نیست
تا قیامت که گویم زین کلام
روز آخر شد سبق فردا بود
دست را اندر احد و احمد بن

کی بودی ازان دزد و سیم
تو توانی عفو کردن در سیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
راه زاری بردش بسته کنی
چون نباشد از تشرع شافعی
جان او را تضرع آوری
ناگهان کردی مرا از خود جدا
شکرهای تو نیاید در بیان
کین دلیل هستی و هستی خطاست
با که گویم در جهان یک گوش نیست
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
راز ما را روز کی گنجاب بود
ای برادر واره از بوجبل تن

شای عید در واقع ترک شناست در مقام تقوی
در غایت تقی قاصر اگر انکی شای تقی باشد بیان تقی
نی تو اندر کار کرد و خود عذرا باشد با کمال تقی باشد بیان تقی
نشانی عید باز که عید شای تقی است نظر علی علیه السلام و در
از اخصی شای تقی عکلیک انت کما انکلیت
علی تفسیرک یعنی اخصای شای تقی تو چنانکه تو خود
کرده اصلاحی تو انم کرد که صفات و تجلیات
تو صندار در پس اخصا چون صورت بند و تو با بند
هستی خاکنه شای تقی نفس خود را یک طریق وحی است
کر تقی شکر شود لبان نبی و کس
طبیعی الله و اطیعوا اطاعت رسول خدا بدل و جان
بجا آید و هر مو تفاوت نکنند و ازین پیروی که
لب الجنات مجال تو اندر بود همچو ابوجهل استحق
ویل که اجبت الجنات نسبت دیگر که از ان و
خبیثان بود در شرف پیش تشبیه با ابوجهل
بیاعت مشارکت فی اجبت است یعنی چنانکه
تن پیروی و خویشتن آرائی بوجب خسری در این
است بیخمال صحبت آن سلفه بل تفاوت بیان
خدا را کی کوین است همین است که در تنه
با دین همی چون در تنه آنون

بیاورد

باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه
باید این موی داشت چنانکه

باب دوم در لغت رسول الله صلی الله علیه وسلم
بود در انجیل نام مصطفی
وان سر غیب بران بحر صفا

در سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰
از آن سید اشاد فرمودند که ۲۰

له یعنی غارتت بسوره
انافتخار که در باره بیت و
داختت و مراد کف است
مخاطب با افتخار که ذات
رسول الله صلی الله علیه و آله
است تا از بود ۱۲
انافتخارست بجدت شریف
که فرمود انافتخار صلی الله
علیه و آله و سلم که با این با الله
مفقتی و تو بیچین
انافتخار صلی الله علیه و آله
تعالی و تقیبت که بیچین
تقرب و زنجی صاحب کتاب و اهل بصیرت
معرفت این وقت را بسبیل دوام و استمرار
مخصوص بذات محمدی دانند و انفصال این
حال را انکار نمایند زیرا که کمال مرتبه نبوت
تقطیف بقای وقتست پس نبوت وقت
برای تعظیم باشد با جماعتی که اربع بیت را سازند
با اسکی آنکه ترقی بایش نکل در حال انبیا
در است ۱۲

هر کراماتی که می جویی بجان
صد هزاران آفرین بر جان او
آن خلیفه زادگان مقبلش
گرز بغداد و هری یا از ریند
شاخ گل هر جا که رویدم گلست
بیچ نوبت میزنندش بر دوام
قفلهای ناکشاده مانده بود
هست اشارات محمد المراد
از پی نظاره او حور و جان
خوشتن آراسته از بهر او
آنچنان گشته پراز اجل حق
لَا يَسْعُ فِيهَا نَبِيٌّ مَّرْسَلٌ
گفت ما زانیم همچون زانغ نی
زان محمد شافع هر داغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت

او نمودت تا طمع کردی در آن
بر قدم و دور سر زندان او
زاده انداز عنصر جان دلش
بی مزاج آب گل نسل ویند
خم مل هر جا که جوشد هم مست
همچنین هر روزالی یوم القیام
از کف انافتخار بر کشود
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
پر شده آفاق و هر هفت آسمان
خود و را پروای غیر دوست کو
که در وهم ره نیابد آل حق
و الملك الروح ایضا فاعقلوا
مست صبا غیم و مست باغ نی
که ز سرمه چشم او ما زانغ بود
وید آنچه جبرئیل آن بر تافت

مست
انافتخارست
که در باره عیسی و اوست
آن صورتش بیچاره باش
بدرجه یک نمود ساخته که نفسش هم چون صدر
از مخلوقات بنفسم آن در بهر عالی
در بهر درخت پس دید و دیدار
دید که فیضیاب از نور دل
نور از دید که سکن از
بودند آن دید که سکن از
ملکوت عالم سموات
و ملکوت عالم ارض
آن دید در نور دید ۱۲

بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری
بسی از دار فانی بیداری بیداری

گر میرود روح او را نقل نیست
این بگردن فهم آید نه بعقل
بچه نقلی از مقامی تا مقام
مردۀ دا میرود نظا هر چنین
شد ز صدیقی امیر المؤمنین
تا بچشر افزون کنی تصدیق را
تا زخمه زهر هم شکر خور
که بدان تریاق فارغیش قند

جانش را این دم بیلا مسکنی است
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
نقل باشدنی جو نقل جان عام
هر که خواهد کو به بیند بر زمین
مر ابو بکر تقی را گو بسین
اندرین نشأت نگر صدیق را
دوست شود در خوبی ناخوش برتر
زان نشد فاروق را زهری گزند

چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون
چون شد گویم که چون

در وصف حضرت محمد

باب چهارم در وصف عمر رضی الله تعالی عنه

حق و باطل را چو ل فاروق شد
در مدینه از بیابان لغول
تا من اسب رخت را آنجا کشم
مر عمر را قصر جان روشنی است
بچه در درویشان مر او را گازه است
چونکه در چشم دولت دست مو

چون عمر شیرای آن معشوق شد
با عمر آمد ز قیصر یک رسول
گفت کو قصر خلیفه اے حشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
گر چه از میری را آوازه است
ای برادر چون به بینی قصر او

مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم
مختار صلوات الله علیه وسلم

کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی
کافه بحاف فارسی خانه و مکانی

جست اورا تاش جوینده بود
 دید اعرابی زنی اورا دخیل
 زیر خرما بن ز خلقان او جدا
 آمد او انجا و از دور ایستاد
 همیستی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و همیست هست ضد همدگر
 گفت با خود من شهان دیده ام
 از شهانم همیست و ترسی نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بس شدستم در صاف و کارزار
 بس خوردم بس زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین
 همیست حقست این از خلق نیست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 چونکه عثمان آن عیان را عین گشت

مخبره مولانا حسرت آقا خراسانی

لاجرم جوینده یا بنده بود
 گفت عمر تک زیر آن سایه نخیل
 زیر سایه خفته بین سایه خدا
 مر عمر را دید در لرزه فتاد
 حالتی خوش کرد بر جاننش نزول
 این دو ضد را دید جمع اندر جگر
 پیش سلطانان بسی بگزیده ام
 همیست این مرد هوشم را بر بود
 روی من ایشان نگردانید رنگ
 با چو شیر آن دم که باشد کارزار
 دل قوی تر بوده ام از دیگران
 من بهفت اندام لرزان هست این
 همیست این مرد صاحب دل و نیست
 ترسد از وی جن انس هر که دید
 نور فائض بود ذمی انورین گشت

در شعر در آید و آیدی که در بیان بیان
 و در سپ در آید و آیدی که در بیان بیان
 و در سپ در آید و آیدی که در بیان بیان
 و در سپ در آید و آیدی که در بیان بیان

در تقیبت عمر

از قول میگفت که مولانا حسرت آقا خراسانی
 بسک نظر سفت
 بجزیت شریفه که در خوف اللہ
 کلشی و خوف اللہ
 عظمه و جلال
 کرد از همه مخلوقات کسی که خوف کرد
 از سوی ذات سبحه جمع صفات که آنست
 جناب باری ترسانه او تعالی اورا
 از هر شئی که در فضا و ولی محمد
 از حق از نیست حق بیجان
 زبده اند بود چه ترسان ترسان
 هر زان با چه جای انسان

باب پنجم در وصف عثمان بن عفان رضی اللہ تعالیٰ عنہ

قصه عثمان که بر منبر بر رفت
 منبر همتر که سه پایه بدست
 بر سیم پایه عمر در دور خویش
 دور عثمان آمد و بالای تخت
 پس سوالش کرد شخصی بوالفضول
 پس چون جستی از ایشان برتری
 گفت اگر پایه سیم را بسپرم
 گر دوم پایه شوم من جلای جو
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر جای خطبه آن و دود
 زهره می کس که گوید بین بخوان
 هبیتی بنشسته بد بر خاص عام
 بر این فرمود پیغمبر که من
 ما و اصحابیم چون کشتی نوح

مراد از بوالفضول آنکه از ایشان تا عاقبت کیش

بجای آن حضرت عثمان رضی اللہ عنہ را از آن مقام حقیقت بود

چون خلافت یافت بشتابیدت
 رفت ابو بکر و دوم پایه نشست
 از برای حرمت اسلام و کیش
 بر شد و نشست آن محمود بخت
 کان و نشستند بر جای سول
 چون بر تبت تو از ایشان کتری
 و هم آید که مشال عمرم
 گوئیم مثل ابو بکر است او
 و هم مثلی نیست با آن شه مرا
 تا بقرب عصر لب خاموش بود
 یا برون آید ز مسجد آن زمان
 پر شده نوزخ داد صحن بام
 همچو کشتی ام بطوفان من
 هر که دست اندر زندیابد فتوح

از دفتر چهارم است در قصه
 آغاز خلافت حضرت عثمان
 غنی رضی اللہ عنہ
 مثل لاریب مثل آن عظیم
 المثل بر حال نه در عالم
 شهادت ز در جهان مثال
 بل در عالم تصور هم محال
 ما از سنانا الکریمه
 بلعالمین طغرای فرمان
 همان در ایشان است
 حدیث ترفیع که فرمود فرقی علی
 الشعلیه و لم یکن علی
 من یکن علی و یکن علی
 من یکن علی و یکن علی
 مثل است من مثل کشتی نوح
 ثبت نمود دست زبدان
 نجات یافت کسبیکه تخلف
 در زید از آن غسری و
 بیگانه شد

در تزیینت شاهان

من انفسهم بخود خوانند و فرمودند که هر اسباب قرب صحبت من ترا بهترست چنانچه حق تعالی امر کرده صحبت را حیث قال یا ایها المزلتم لیل الاقلام الی آخره و درین ضمن اشارت نموده که

اشارت به صحبت من
که از این بیخه الحاد علی
باید که این علم و علم در راه
آنست نمودن این بیخه
پنهان نمونست که از این بیخه
علیه السلام حضرت علی کم التوبه بود
بروفی لاری فرموده و از این بیخه
آن قوم خاندان طاعت و انقیاد
بود چنانکه در آن امر در علم انوار

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل

اشارت به صحبت من
اشارت فرمودند که طاعت علی
قام فرمودند که طاعت علی
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

ای پس سوء القضا حسن القضا
چون شعاعی آفتاب حلم را
بارگاه مال کفو احس
نام خویش و آن علی مولی نهاد

باز بکشای علی مرتضی
چون تو بایی آن مدینه علم را
باز باش ای باب حمت تا ابد
زین سبب پیغمبر با اجتهاد

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

ابن عم من علی مولای اوست
شیر حقی پس لوان پر دلی
اندر آدر سایه نخل امید
برگزین تو سایه خاص اله

گفت هر کور آنم مولا و دوست
گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
یا علی از جمله طاعات راه

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

تارهی زان دشمن پنهان ستیز
سبق یابی بر بهران سابق که
گشت او شیر خدا در برج جان
ای هوار تازه کرده درهنان

از همه طاعات اینت بهترست
چون زد ویش مرتضی شد درفشان
تازه کن ایمان نه از گفت زبان

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من
اشارت به صحبت من

برای آنکه در راه استیلا...
حقیقت و معرفت آنی رسول
چنان چنان که چون اهل ایمان
چنان را بنیاد او نشان
بامور ایمانی چنانکه از یاد بگوش
دور و دراز گر در در آن وقت
و شوقش را شیطان دست بپوش
برونی الواقع بیاری از کفار
که دل نماند بر احکام و اسلام
آن رسول بود شدند از دیدن
کج روی بی ثباتی اهل ایمان
کمال خودمانند پس اهل ایمان
ایمان خود را کمال بی تاب زنگار
از دیدن حشر بود و بجا کمال
تایید بر اسرار تنگ کسب در پی
کردن بوی کردن چیزی او بوی
اشارت با دگر که تو اندن آنها
در و در و در و در و در و در
از جمله اللہ الرحمن الرحیم
من جرم گروان بری آن بود که
یعنی در جنت بر آرزو از عذاب
دفع خود و بد را پس یک طالب خلقت
بجز از دل حال همان در زمان هر چه
در پی حزن حال دور در زبان دارد
و چنانکه طالب گل بوی گلستان
همیشه در داخل گلستان سازد
پل و جان همان بوی گلستان
روزی در داخل گلستان

سومین ایمان اویم در نفسان باز ایمان گر خود ایمان شمایست آنکه صد میش سوی ایمان بود آنکه نامش باشد و معنیش نه عشق اورا دزد ایمان بفسرد در وضو هر عضو را وردی جدا	گرچه محرم هست محکم بر زبان نی بدان میستم و نی شستهاست چون شمارا دید زان فایر شود چون بیابان را مفازه گفته چون با ایمان شما او بنگرو آمده اند خب بگرد عا
---	--

باب هشتم در طهارت

چونکه استنطاق بینی می کنی تا ترا آن بکشد سوی جان بو قلا و زنت و در هر مرترا بر نمی داری سوی این باغ کام تا که آن بو جاذب جانت شود بینی آن باشد که او بوی برد تا ز هر و از شکر در نگذری چونکه استنجا کنی ورد سخن	بوی جنت خواه از لب غنی بوی گل باشد دلیل گلستان می برد تا خلد و کوثر مرترا بوی افزون خوی کن دفع ز کام تا که آن بو نور چشمانت شود بوی اورا جانب کوی برد کی تو از گلزار وحدت بوبری این بود که از ذمام پاک کن
--	--

او بلاشک از بوی گلستان
خودمانند بوی گلستان
عاشق ایمان که حقه حال نیست
از گلهای گلستان که بوی برد
بوی گلستان که بوی برد
جنت نماند بوی برد
از دست او استنجا کنی
اول پاک کردن خود را از نجاست
و شستن در حالی که سخن ای

در طهارت ۸

بجز آنکه از باطنی بطریق کمالی
نقدش بعبیه قیام و قیام
ریاضت و کوفتن حلقه بر روی
بیت آینه گوید بر او
ربالغزت را جنت عنایت
نعت آبادی مشروط نیست که صفت کمالی
و عبادت آدمی مشروط نیست و الا چه فرق میان کیم حقیقی
حقیقی ناظر بقیود نیست خدا و طاعت خدا و طاعت
و مجازی آری البت طاعت خدا و طاعت خدا و طاعت
دلیل و علامت حصول دولت سعادت سر نیست چنانچه در مصحح
کتاب و سجود اب نماز گشت و تخم عرفان بمرزده ایمان گشت
و انجیل و آقا و نبی هرگز گفته و می عمل کن و سجده کن و نزدیکی
و از نماز دید خواست که بی ادبی کند و تحقیق تمام بوجوب اصل شکر علی
از غیب باری تفاوت شغاری ابوجهل مستحق و بل حضرت صلی الله علیه و آله
از نماز دید خواست که بی ادبی کند و تحقیق تمام بوجوب اصل شکر علی
صیقل و شقاوت از بی تفاوتی با خداوند و از بی تفاوتی با خداوند
سجده با سجود حقیقی خود و قریب می گوید در ۱۲۰۰ یعنی این باطن
صاحب فنا و بقا را در طاعت نماز اصلی قریب کلی بنات باری
دست دهد و گردی از خیال دوی بدامن توحید او نشان زند
چنان خود با او نشان سجده که آن است و هزار دل و جان عاشق
دید از آن عاشق دیدار عاشق انس و جان چنانکه اهل ایمان
بسیار حصول چنان بجمال ذوق دل و جان سجده که آن ایمان
بسیار حصول چنان بجمال ذوق دل و جان سجده که آن ایمان
بسیار حصول چنان بجمال ذوق دل و جان سجده که آن ایمان

چون چو همی پیش خراب ای غلام
طاعت او کار صاحب دولتست
کار کن جان پدر بسیار کن
بر در حق کوفتن حلقه وجود
بهر او دولت سری بیرون کند
قرب جان شد سجده ابدان ما
شددان عالم سجود او بهشت
مرغ جنت سازدش رب الفلق
بیجهان خاک صد ملکش دهد
خوشر آمد از دو صد دولت ترا
بوی بردند از مشراب بندگی
ملک را بر هم زدندی بیدنگ
که بیک گل می خرمی گلزار را
جبه را آیت صدگان عوض
تا که کان الله که آید بدست

بر امید راه بالا کن قیام
گر چه نعمت دادش بی علتست
چون چنین نیست سنت کار کن
گفت پیغمبر کوعست و سجود
حلقه آن در هر انکو میزند
گفت و اسجد و اقرب یزدان ما
چون سجودی یاد کوعی مرد گشت
چون پریده از دهانش حمد حق
مالک الملک است هر کش سر نهد
لیک ذوق سجده پیش خدا
بادش جان جهان از بدر کی
ورنه ادبم وار سرگردان و ننگ
خود که یا بد این چنین بازار را
دانه را صد درختستان عوض
کان الله دادن آن جبه است

بجز آنکه از باطنی بطریق کمالی
نقدش بعبیه قیام و قیام
ریاضت و کوفتن حلقه بر روی
بیت آینه گوید بر او
ربالغزت را جنت عنایت
نعت آبادی مشروط نیست که صفت کمالی
و عبادت آدمی مشروط نیست و الا چه فرق میان کیم حقیقی
حقیقی ناظر بقیود نیست خدا و طاعت خدا و طاعت
دلیل و علامت حصول دولت سعادت سر نیست چنانچه در مصحح
کتاب و سجود اب نماز گشت و تخم عرفان بمرزده ایمان گشت
و انجیل و آقا و نبی هرگز گفته و می عمل کن و سجده کن و نزدیکی
و از نماز دید خواست که بی ادبی کند و تحقیق تمام بوجوب اصل شکر علی
از غیب باری تفاوت شغاری ابوجهل مستحق و بل حضرت صلی الله علیه و آله
از نماز دید خواست که بی ادبی کند و تحقیق تمام بوجوب اصل شکر علی
صیقل و شقاوت از بی تفاوتی با خداوند و از بی تفاوتی با خداوند
سجده با سجود حقیقی خود و قریب می گوید در ۱۲۰۰ یعنی این باطن
صاحب فنا و بقا را در طاعت نماز اصلی قریب کلی بنات باری
دست دهد و گردی از خیال دوی بدامن توحید او نشان زند
چنان خود با او نشان سجده که آن است و هزار دل و جان عاشق
دید از آن عاشق دیدار عاشق انس و جان چنانکه اهل ایمان
بسیار حصول چنان بجمال ذوق دل و جان سجده که آن ایمان
بسیار حصول چنان بجمال ذوق دل و جان سجده که آن ایمان
بسیار حصول چنان بجمال ذوق دل و جان سجده که آن ایمان

و در نماز

مگر در حق
و ادن جبهت تا که بجز
عاصل شود که کان الله
و ادن جبهت تا که بجز
عاصل شود که کان الله
و ادن جبهت تا که بجز
عاصل شود که کان الله

ما نَقَصْ مَالٍ مِنَ الصَّدَقَاتِ قَطًّا
تَا بَكْفَتَهُ مِصْطَفَا شَاهِ خِجَاجِ
چو شش و افزونی زد در زکات
مال در ایشاد اگر گردد تلف
گردد شیر و دیوتن را و ابری
باش در روزه شکیب و مَصْرِ

سازار این است که هر یک از اینها را در روزی

إِنَّمَا الْخَيْرَاتُ لِنَفْسِ الْمُرْتَبِطِ
السَّمَّاحِ يَا أُولِي النُّعْمِ سَابِحِ
عَصْمَتِ از فحشاء و منکر در صلات
در درون صدرت گمی آید خلف
در فطام او بسی نعمت خوری
و بمدم قوتِ خدا را منتظر

باب یازدهم در صوم

لب فرو بند از طعاب از شراب
این دهان بستی دهانی باز شد
در همان گرقمه و گرشه بست
زمین خورشها اندک اندک باز بر
تا غذای اصل را قابل شوی
آن طعام الله قوت خوش گوار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد
تن چو با برگست روز و شب از آن

سوی خوانی آسمانی کن شتاب
کو خورنده لقمهای راز شد
لذت او نسع محو لذت
کین غذای خرد بودنی زان حر
لقمهای نور را آکل شوی
بر چنان در یا چو شتی شو سوار
کم خور آن نان را که نان آب برد
شاخ جان در برگ ریخت خزن

باید که در این باب از هر یک از اینها در روزی یکبار بخورد و در روزی یکبار بخورد و در روزی یکبار بخورد

چون این را در دهان خود بچسباند و در روزی یکبار بخورد و در روزی یکبار بخورد و در روزی یکبار بخورد

از اینها هر یک را در روزی یکبار بخورد و در روزی یکبار بخورد و در روزی یکبار بخورد

در صوم

در حالت طوفان آید و در حالت طوفان آید و در حالت طوفان آید

مهر بر او در همچو کوهی ای سند
کان سر کوه بلند مستقر
نفس تو تا مست نعلت و بنید
خوی معده زمین کم و جو باز کن
معدۀ را خون بدن بجان و گل
معدۀ تن سوی آمدان می کشد
هر که گاه و جو خورد قربان شود
مادۀ عقلست بی نان و شویا
گر خوری یکبار از آن ماکول نور
نیم تو مشکست و نمی پیشک بین
معدۀ را بگذار و سوی دل خرام
کین جهاد و صوم سختست و بخشش
ریج کی ماند می که ذوا سنن
این دمان بر بند تا بینی عیان
ای مان تو خود دمانه دوزخی

تا نخستین نور حق بر تو زند
هست خورشید سحر را منتظر
دانکه روح خوشه عنبی ندید
خوردن بجان و گل آغاز کن
تا بیابی حکمت و قوت رسل
معدۀ دل سوی ریحان می کشد
هر که نور حق خورد قران شود
نور عقلست ای سپر جانرا غذا
خاک ریزی بر سر تان تنور
هین میفرز پیشک افزا مشک چین
تا که بی پرده زحق آید سلام
لیک این بهتر ز بعدای ممتحن
گویدت چون تو ای رنجور من
چشم بند آن جهان حلق و دمان
ومی جهان تو بر مشال بر زخی

بنی لاریب کامل بیان اول عرفان در کلام و احترام بقدر قران دارند زمین قران هستند شکر ۱۲

در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان

در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان

اول غلطت بیان نخستین است در
صفا ثانی خطاب بجان عالم
سخن گزای جهان نسبت بجان عالم
نسبت بر خست می چنانچه در
در بیان چه باشد و هر یکی از آن دو
چیز اتصال دارد و نیز هم بیان می
دول متصل است به هم بذات چون
یکدیگر بودی از وجه

در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان
در دنیا که تقاضای دمانی چون روح روان

در ایام افغانی...
عبد اللطیف...
میرزا...

اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
جوع خود سلطان دار و هاستین
گر نباشد جوع صد بیخ دگر
بیخ جوع اولی بود خود زان علل
بیخ جوع از رنجها پاکیزه تر
جمله ناخوش از جماعت خوش شود
آن یکی می خورد نان محفله
گفت جوع از صبر چون دو تا شود
پس تو آنم که همه حلوا خورم
لذت از جوعست لی از نقل نو
هر کرا درو جماعت نقد شد
خود نباشد جوع هر کس راز بون
جوع مرخصان حق را داده اند
جوع هر جلف گدارا که دهند

کش غم نان با نغست از مکر و ریو
تاجران دیورا در وے غریو
جوع در جان نه چنین خواش مبین
از پی هیضه برار داند تو سر
هم بلطف و هم بخت و هم عمل
خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جمله خوشهائی مجاعت رد بود
گفت سائل چون بدین سبت شره
نان جو در پیش او حسلو شود
چون کنم صبر صبوران لاجرم
با جماعت از شکر به نان جو
توشدن با جزو جزوش عقد شد
کین علف زاریست ز اندازه برون
تا شوند از جوع سیر و زور مند
چون علف کم نیست پیش و نهند

بجز را حریف...
تجلی که سوری...
خود برده که...
شک زبوری...
در بیت...
و شطرنج...
صبر باند...
بافز و...
بانی الواقع...
شکر...
کین جمله لذات...
کیفیت...
ولدت...
صعود...
چون...
نیت...
نموده...
گفت...

در صوم

عزت...
عزت...
عزت...
عزت...
عزت...

در حقیقت رادانش حکام خناسی و جادوی ثوابی برنجای غریب و کرمی آنها الذین آمنوا و عملوا الصالحات کافاة بجمع احکام حکم تقوی و تاج سراردت کرده سرفاوت و کفایت میبوی که شادمانت سازد پس که تکلیف میبوی که شادمانت

قبله زاهد بود و ایشان بر
قبله معنی دران صبر و درنگ
قبله باطن نشینان ذواللمنن
ابلهان تقسیم مسجدی کنند
آن مجازست این حقیقت این خران
مسجدی کان اندرون ولیاست
کعبه هر چندی که خانه بر اوست
تا بگرد آسرخانه را در دوسه زلفت
چون مرادیدی خدا را دیده
خدمت من طاعت خود خد است
تا دل مرد خدا نامد بدرد
کعبه نا دیده مکن زور و متاب
قطره دل را یکی گوهر فتاد
قطره علمست اندر جان من

قبله مطمع بود همیان در
قبله صورت پرستان نقش و سنگ
قبله ظاهر پرستان روی ن
در جفای اهل دل جدی کنند
نیست مسجد جز درون سروران
سجده گاه جمله است آنجا خد است
خلقت من نیز خانه سراوست
و ندین خانه بجز آن حی زلفت
کرد کعبه صدق برگزیده
تا نه پنداری که حق از من جداست
هیچ قومی را خدا سوا نکرد
از قیاس الله اعلم بالصواب
کان بدی یا ها و گرد و نه انداد
وار هانش از هوا در خاک تن

باب سیزدهم در علم

دخترانی اهل دلالند و در حقیقت حقیقت احکام
حق آگاهی ندارد که بچو ابلیس می نماید و نادانی منزه بود و بدین
چون شک چنانکه مولانا گوید به ابلهان تقسیم مسجد میکنند از آن
بجایت قدسیست و من باطن آن اشکام من حیث الوجود که او کسی از من
و بظرف صفات است و من باطن آن اشکام من حیث الوجود که او کسی از من
یعنی هر چند بیت الله است در طواف آن منجانبه و زیارت
آپس آیات الله که تا هم حاجیان گردش گردند و طواف آن منجانبه و زیارت
اندرونش هم مشرف بشود و جلالت دل در درون بوسه کند نظری بر صد تجلیات
تا نشاید غیر از آن نیست چنانچه شریف لایسی ارضی در سالی آهلبان
حی زلفت و فایده علم چنانکه حدیث شریف است که هر کس در خانه بجز آن
ناطقست و فایده و دل از زبان بر نیز در خدمت با بر وفانی
و اس امر را درین باب در کتب معتبره دیدن خدا کرد
عقلان پیچیده باشد و درین شهر اشکالیست بقصه بایزید بطایر
بجلاصه خلاصه اشکالیست بقصه بایزید بطایر
بایزید در خدمت خدایتان که در آن شهر از اهل دلال می شنیدند باینکه
اقامت میکنند بیکم که در آن شهر از اهل دلال می شنیدند باینکه
بدین معرفت بیاطن بیند و ظاهر بنیاد بر سر حاروی بیاید اول طالبی نوی
و در خدمت بیکم که در آن شهر از اهل دلال می شنیدند باینکه
همچنان بیاطن در خدمت او است که در آن شهر از اهل دلال می شنیدند باینکه
بسیار از آن کتب معتبره دیدن خدا کرد
بسیار از آن کتب معتبره دیدن خدا کرد
بسیار از آن کتب معتبره دیدن خدا کرد
بسیار از آن کتب معتبره دیدن خدا کرد

حج

در اینجا چند اسم
پیدا میشود یعنی بسیاری
از علمای بزرگ و بی عمل
از دنیا آنکه ملکه را سخته در علم کفایتی
دارند اما ذالقدر از چای کفایتی
عقلانی و محبت جانبی اصل
از دنیا آنکه ملکه را سخته در علم کفایتی
دارند اما ذالقدر از چای کفایتی
عقلانی و محبت جانبی اصل

طالب عینی است علم و معرفت
علم چون آموخت سگ است از ضلالت
سگ چون عالم گشت شد چالاک ز بهت
علم در یائیت بیحد و کنار
گر هزاران سال باشد عمر او
ای بسا عالم زدانش بی نصیب
صد هزاران فضل دارد از علوم
داند او خاصیت هر جوهری
قیمت هر کال میدانی که چیست
تو همی بدانی بجز و لای بجز
این روا آن نار و ادانی تو لیک
گر چه دانی دقت علم ای امین
چون مبارک نیست بر تو این علوم
چونکه یک لحظه نخوردی بر زدن
روز حکمت خود علف کان خدا

طالب خرنیت ای تو خرفست
می کند در پیشها صید حلال
سگ چون عارف گشت شد ز اصحاب کفایت
طالب علم است غواص بجار
او نگردد سیر خود از جستجو
حافظ علم است آنکس فی صیب
جان خود را می نداند این ظلوم
در بیان جوهر خود چون خری
قیمت خود را ندانی احقیست
خود ندانی تو که حوری یا عجز
تو روا یا نار و ادانی تو نیک
زانت نکشاید دو دیده عیب مین
خویشتن گولی کن و بکنده ز شوم
ترک فن کن مطیلب ب المندن
بی غرض داد دست از محض عطا

از حصول ذالقدر چای کفایتی
بود ۱۲ ساله با بود و دانست که در دست حقیقت
خود و ایسته دریافت نیافت لوازمش آنکس نیست
پس کسی که قدم برین جاوده است دست برین
حقیقت خود جا بگشت گو عالم بگر خالق
اشیاست چنانکه مولانا درین چند آیه است
۱۲ ساله فی تحقیق علم بی عمل چون
فرمانند ۱۲ ساله حاصل عمل نامبارک دنازیست و
عمل بی ناموست که شی نامبارک رازا که شونده
ببین مولانا بنحاطب میفرمایند

سرگرا دقت بچو
از آن هم نترسی کنون از آن که شسته بود
چون راه راست بی کم و کاست در هر
مسائلیس سازنی که بخش اندازی و بی
مقصود از اصل طلب و
مانند چمن آن حال نیست
که علم آموخت و در آن
لذات من الفاس
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی



نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی
نمیت مرفت الی

صداقت با حق
که در باره آن آید در
سوره از زبان حضرت عیسی
عجل الله فرجه و حفظ
اللهم صل علی محمد و آل محمد
یعنی از مومنان مردانی اند که
دست از ندانند با رسول
صدیق تعالی نمودند از ایشان با رسول
صلی الله علیه و آله و سلم در تقابل
الشرکاء علیهم السلام کما کذبوا به
بالحقاریس انهم من انبیاء
را و وفای کرده خود را در کار زار نمودند تا شهادت بر چهره
مصیبت و آزار ایشان یکست که انظار می برد شهادت بر چهره
و علیه رضوان الله علیهم اجمعین عبد اللطیف و مومنان
بجای شریف که انصاف می بودی و الکریم و اللطیف
موجب نجات دهنست و کذب گوئی بپلاکن آدمیت و لایب را
گویی و آنه دایم دلمای از دست رسیده است که غزالان طبع چندی از ایشان
را شکار سازد و همینست که گفتار راست گفتاری نقی شکاری بیگ
کرد ای بدل مرده دلال هم از وی نماید و کسب از تعلقات دنیا بی دین
بجای تعلقی سازد چنان بیقراری در دل آنها قرار یابد که زخم کجای می بینند
اضطرابی و بیقراری دست نهدند در آن تا فریاد بکنند زخم کجای می بینند
در دین مخلص شود چنان غمناکی فروغی زیاده در دست

باب پانزدهم در صدق

از نبی بر خوان رجال صدقوا
یعنی باضم مراد از قرآن مجید ۱۲

راستیها دانه دایم دست
ز آب روغن هیچ نفروزد فروغ
راستت آن جان ربانی بود
همچنانکه روغن اندم تن دوغ
روغن جان اندر وفائی و لاش
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
طفل کی در دانش مردان رسد
مردان باشد که بیرون از شکست
هر بزی را ریش و مو باشد بسی
ترک این ماومتی تشویش کن
پیشوا و رهتسمای گلستان
عرض او خواهد که باز یی فرست
روز عرضش نوبت رسوایت

صدق جان اون بودین سابقوا
این فقره چهارم است ۱۲

در حدیث راست آرام دست
دل نیار آمد ز گفتار دروغ
آن دروغت این تن فانی بود
جوهر صدقت خفی شد در دروغ
سالم این دوغ تن پیدا و فاش
کودکی که دید پی جود و مویز
پیش دل جود و مویز آمد جسد
هر که محو بست او خود کودکست
گر بدهش و جامه مردستی کسی
بین روش بگزین ترک ریش کن
تا شوی چون لوبی گل با عاشقان
پس قیامت روز عرض کبر است
هر که چون هندوی بد سودا هست

۱۵ در صدق

بمجان چون تقضای جهانی در تقضای
روحانی آینه مقاصد روحانی را سوختی دست ندهد با حق
و علم حکم ۱۲ یعنی نزد اهل معرفت و تحقیق محجوبان چون
کودکانند که طبع نیم جانان بول جان مصروف عبادت ظاهری
شوند و بگذره چاشنی بالا از زینت آن ندادند اند محض بجه
علیه المبادلت که نعمتی بالاتر از زینت آن ندادند اند محض بجه
اند بمجان که کودکان طبع نیم جانان بول جان مصروف عبادت ظاهری
دیند چون بست غدا می افتند ۱۲ یعنی مردم که چون
چشم نسبت دیگر مخلوق عزیزت نه صرف بیاعت صورت
آدمی و در زاری ایشان تا وقتیکه از دل و ساوس و تشویش
را چون گس از شیرین باس بر سر دل کند و در زینت هم ریش
در از دارد در زینتگی اش چو کویا هست

عاقبت آنکه آرزوی تو در
دانه بمجان فرست
میان محبوبان و محبوبان
چنان گریه کنانند و
محبوبان از آن عاقلان ۱۲

صدق می خواهد گواه حال او
 برق و فر روی خوب صدقین
 زنگ شک زنگ کفران و نفاس
 زنگ صدق و زنگ تقوی و یقین
 چونکه هنگام سراق جان شود
 پس فروشد ابله ایمان را شتاب
 آن خیالی باشد و ابرق نی
 این زمان که تو صحیح و سربهی
 می فروشی هر زمانی در دکان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 ای فسرده عاشقی تمکین نمند

تا بتابد نور او بے گفتگو
 تن فنا شود ان بجا تا یوم دین
 تا اید باقی بود بر جان عاق
 تا اید باقی بود بر رخسار بدین
 دیو دلال و دیو ایسان شود
 اندران تنگی بیک ابرق آب
 قصد آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی میدهی
 همچو طفلی می ستانی کردکان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 کوز بیم جان ز حبانان میرمد

باب شانزدهم در عشق

شاد باشی عشق خوش سودای ما
 ای دوا می نخوت و ناموس ما
 سینه خواه هم شرح شرحه از فراق

وی طبیب جمله علت های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 تا گویم شرح درد اشتیاق

یعنی سعادت ثقلیات صدق
 صادق که غایب چهره حال و حال است تا قیام
 یوم قیامت باقی و باقی تن و لوازم تن فانیست
 سبحان الله زنگ صدق صسادقین
 و تاب تقوی و یقین که رنگین کن دل و جان
 از دست طغیان زنگی و آبی بروی حال مال
 و در که اید آداب از روی عقاب تنگ نخواهد بود
 در آن فی الواقع وقت مرگ که در ای سازه
 برگ ایمانی آنجا چیزی بجای آمدنی نیست بلاشک
 آن آن در زمان تک امتحان ایمان
 این است اگر جامع جمعیت

۱۴ در عشق

سختی سینه و الا تا قیام یوم قیامت دست شیطان
 از ایمان ببرد و در زین شیطان
 بیا ب و نال در ایمان بستاند
 محبت الی دست دهم امراض جسمانی
 روحانی دفع شود چون طبیب حاذق علاج
 امراض آن عاشق صاف نماید
 قولای دوا می آه قوت کسب نمون و سکون غای
 بجهت ناز و تکبر و بزرگی و بی ناموس
 و جلیبندی

چنانکه دستور قاعده مشهور است
در سخن از بگوشت بل از نصیب از آن
راز قدم باز از اظهار از نه مندا
نمایم خود را در این خود را این خود
چون خاک آن موه خال نشینان
در آن که در دردم از آن غساری
بسیار موجب با نیت است
یعنی از صدق عاشق صادق در

عشق میگوید بگو شمشیر است
گول میکن خوش را غره مشو
بر درم ساکن شو و بخانه باش
تا به بینی چاشنی زندگی
صدق عاشق بر جادی می تند
غیر از این معقو اما معقو لها
چون بیازی عقل در عشق صد
آن زمان چون عقلمادر با خند
عقل شان یکدم ستم ساقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای عدو شرم و اندیشه بیا
عاشقم من بر فن دیوانگی
عاشق مستی و بکشاده زبان
وقت آن آنگه من عریان شوم
بوی جانان سوی جانم میرسد

صید بودن بهتر از صیاد است
آفتابی را راه ما کن دره شو
دعوی شمع می مکن پروانه باش
سلطنت یابی نهان بندگی
چه عجب که بر دل دانا زند
یابی اندر عشق با فرو و بجا
عشر امثال دهر تا هفت صد
بر رواق عشق یوسف تا خند
گیرشند از خرد باقی عمر
ای کم از زن شوفا می آن جمال
که دیدیم پرده شرم و حیا
سیرم از فر هنگی و فرزانگی
اللہ اللہ اشتری بر ناودان
جسم بگذارم سراسر جان شوم
بوی یار مهر با نم میرسد

چندین بار در دل زندان زند

فرمانند در بیان از صدق صادق در
سرا کنده
قله کار آینه آینه و قطعه
ما هلاک بشکر آن هلاک الاملاک
مصر بزرگ یافتند یوسف را و بر سر بند دستهای خویش
بگشت خدا نیت ای جوان آدمی نیت این شخص مگر نوشته گرامی
شاه ولی الشکر یعنی جمال باکمال جناب ذوالجلال کرمات
یوسف است هزاران اصوات از جمال یوسفی فائق و برای جان جانان
لایق دای طایب آن جمال بیروال وای بر تو که در مردی زنی و در حقیقت
صدی در همه کس که بیست
دو در همی فرزندانی که عاشقی داند از دیوانگی که مراد از بر همی عقل غنی
هم دیوانگی بوی آمده ام یعنی بویک پروای و حاجتی به آن ندام
کللی در محرابی بویک بی نیت و این از آنانی باعث حجاب
بویک است و همیشه بر اسم جان گردیده و پوست یکسر
بنم زنده و عظمت عنایت جانان بر چو کس که بیست
از حب سنانی بویک پدید آورده زیرا که کس که بیست
جان را سطر سطر شده
کلام مولانا با حال حرف
معلوم می شود که تا حال حرف
نویسید باس عبارت غنی
لکنه ام چنانکه جان بجا در آن
بهمین نیت صلاحی
رسیده که یکسر پرده در این
پرده تا کس که بیست
دو در همی فرزندانی که عاشقی داند از دیوانگی که مراد از بر همی عقل غنی



همچو سنگ آسیا اندر مدار
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 عشق جوشد بحر را مانند دیک
 با محمد بود عشق پاک جفت
 منتهی عشق چون او بود و فرد
 گر نبودی بهره عشق پاک را
 من بدان افراشتم چرخ سنی
 خاک را من خوار کردم کیسری
 خاک را دادیم سبزی تویی
 با تو گویند این جبال را سیات
 رحم عاشق را نیاید خورد و دو
 تا تو باشی در حجاب بوالبشر
 زمین گذر کن پند من بپذیر همین
 فهم کن موقوف آن گفتن مباش
 خانه را من رو فتم از نیک و بد

در روز و شب گردان نالان بقرار
 عشق لرزاند زمین را از گداز
 عشق سایه کوه را مانند ریگ
 بهر عشق او را خدا لولاک گفت
 پس مرا و از انبیا تخصیص کرد
 کی وجودی داد می فلاک را
 تا بلندی عشق را فهمی کنی
 تا ز دل عاشقان بوی بری
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر شب
 عشق معروفست پیش نیک و بد
 سر سری در عاشقان کمتر نگر
 عاشقان را تو بچشم عشق بین
 سینه های عاشقان را کم خراش
 خانه ام پر هست از عشق احد

یعنی آنکه در باره دوستی دارد
 دگر در بهال سنگی که هست چون یکر
 همان شوهرش عشقت که دیدن کن خانان
 و باران ساز خاندان درو عالی
 جفت قدسی بود اولی که ما خلق
 ای محمد اگر بی تو فریم ترا پیوستی
 پروردگار است یا مولانا تو بعلوم
 حق بکلام حق ناطق و الهی علم
 ادصاف خاک که گاهی زنده و گاهی
 و بهی ز سروده و بیگانه
 یعنی تبدیل در حالت
 فایده ای از قافیه
 دگرایی سریش زمین گزرا زنده
 است که مصاحبان در از داناتان پادشاه را که
 تا کن اندو گدای از ضلالت در پنا انبیا ای اشیا
 نشو و نمکه خیل از و شان ترسان بنوی در از انبیا
 جای عشق آن که از دران جناب باری اند
 یعنی تا وقتیکه آفتاب معرفت در دلش
 نیز از در و در آفتاب معرفت در دلش
 نگردد از عاشقان الهی نظر سراسر و نورانی
 حقیقت معرفت در دنیا چنانچه طریقت
 با حق هم همیشه

در عشق

عربی کتب در کتبخانه
نیز کتب پرستیدگی در کتبخانه
در کتبخانه کتب
جان پندگی در کتبخانه
مراستی کتب در کتبخانه
مراستی کتب در کتبخانه
مراستی کتب در کتبخانه
مراستی کتب در کتبخانه

تا خیال دوست در اسرار است
از مودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا مینیرا نحد یا روح البقا
لی حبیب جبه کیشوی الحشا
پارسی گوگر چه تازی خوشتر است
بوی آن دلبر چوپران می شود
بس کنم چون دلبر آمد در خطاب
چونکه عاشق تو به کرد اکنون تبرس
عاشقان را شد مدد حسن دوست
خاشند و نغره تکرارشان
درس شان آشوب چرخ و زلزله
سلسله این قوم جعد شکیار
هر که اندر عشق یابد زندگی
عاشقان را شادمانی و غم است

جانگزی جانسپاری کار است
چون هم زمین زندگی پانیدی است
ان فی قتلنی حیاتانی حیات
اجتذب روحی وجدلی باللقا
لوی شامیشی علی عینی مشا
عشق را خود صد زبان دیگر است
آن زبانها جمله حیران می شود
گوش کنی الله اعلم بالصواب
گو چو عیاران کند برادر درس
دفتر و درس و سبق شان روی او است
میرود تا عرش تحت یارشان
نی زیاد است و باب و سلسله
مسئله دور است لیکن دور یار
کفر باشد پیش او جز بندگی
دست مزد و اجرت خدمت هم است

عربی کتب در کتبخانه

از درون پیوست آوازها گونیدنی
کر صبا در بیان می کند دل مرا
دل تازه رویت با کسی بود
قدم نهادن با آن درون دل
خوش محبت الهی درون دل
جمله زبان به زبانی از زبان
اداشتی نیست
از خود صدی کیس و در سپرد
فندان در برای درس و کردار
نام کتب است
صیغه است
محمد رضا که باب
دارد با عبارات از حفظ
حالت نه از قبل و قال
در مبدی و فصل و بابی
جهت اشعار کتب چون
سلسله ای کتب بسیار
است و لفظ قوم
شکله بر غیر آن
نمانده دست
دوم اشعار است
من از سلسله
بوی نزد عشاق
لیکن در بابی
یا است یا دور
عاشق نگاه
دور است
بلی جانین
بلی جانین

عربی کتب در کتبخانه

عشق یعنی عاشق آن خلق
از جام که هر آن دوزخ
یکی از فرمانداران دوست
علا لایب در بازار گرم
بازی محبت به کانی از عشق
اوی توخ و شی نشان نداده
از که همه بی بول پیروی
گردید چنانکه جمله سهازی
شدند و نیست که دم و
دشنام محبت را بچوچ بچوچ
و معی و ناسک عداوت را بچوچ بچوچ
کنند چنانچه لطیف است یعنی نقیضت
زبان دانی از صفت دیوان صاحب
گر دیده به درد و دیار و کویچه و بازار
کتاب فرودشی که صاحب هم از اتفاقات
آنجانی شسته بود سبید از صاحب
دیوان صاحب هم در دید چوین گفت
بوده سبید که او چوین صاحب
او فرم ساق همه دارد پس صاحب
دست بست او شان را بیکان نمود

عشق آن شعله است چون بز فروخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
ماند الا الله باقی جمله رفت
عاشقی که عشق نیردان خورد وقت
عاشق آنم که هر آن آن است
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت درد ها صافی شود
از محبت مرده زنده می کند
دوست گیری چیزها را اثر
از خیال دوست گیری خلق را
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
میل معشوقان نهانست و تیر
لیک میل عاشقان تن زه کند
چون درین دل برق مهر دوست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو

هر چه جز معشوق باقی جمله سخت
در نگر زان پس که بعد لایچه ماند
شاد باش می عشق شرکت سوزفت
صد بدن پیش نیرزد و توت
عقل و جان در امر یک فرمان است
از محبت مسخا ز دین شود
از محبت درد ها شافی شود
از محبت شاه بنده می کند
پس چرا ز آثار نجشی بے خبر
چون نگیری شاه غیب شرق را
که نه معشوقش بود جویای او
میل عاشق با دو صد طبل و نفر
میل معشوقان خوش و فر به کند
اندر آن دل دوستی میدان که هست
هست حق را بیگمانی مهر تو

عشق از زبان کلام

عشق از زبان کلام

در عشق

بند و دیوان صاحب
بنظر ولایت چون پیش کش
او سپید که پیش جو صاحب گفت که دوست ایب
ببختیت همان دشنام شد که داده بودی
ببختیت که پیش با لاند که در شرف طشت از بام
از دو ساد است چوین عاشق چوین معشوقان همچنان
ببینست که چوین است و خوش دل معشوقان
بجز آن است او از عشق معشوقان چوین کمان
کنون بول و از عشق معشوقان چوین کمان
دوست و دوست چوین است و در آن کمان
نمایید چنانکه در ابیات
از عشق معشوقان چوین است و در آن کمان
نمایید چنانکه در ابیات

عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام
عشق از زبان کلام

زیج بانگ کف زدن ناید بدر
 تشنه می نالد که کو آب گواد
 عشق معشوقان دو رخ افروخته
 جذب آبست این عطش در جان ما
 حکمت حق در قضا و در تدبیر
 ایک شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بعکس شمعهای آتشیت
 پس شدند شکسته اش آن صاوقان
 عاقلان شکسته اند از اضطراب
 عاقلانش بندگان بندی اند
 ایتیاگر با مسار عاقلان
 باد و عالم عشق را بیگانگی
 سخت پهنانت و پیدا حیرتش
 غیر مضاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع

از یکی دست تو بیدست دگر
 آب هم نالد که کو آن آب خوار
 عشق عاشق جان او را سوخته
 ما از آن او و او هم زان ما
 کرد ما را عاشقان همدگر
 روشن اندر روشن اندر روشنیست
 می نماید آتش و جمله خویشیت
 لیک کو آن خود شکست عشقان
 عاشقان شکسته با صد اختیار
 عاشقانش شکر می قدمی اند
 ایتیا طوعا مسار عاشقان
 اندر و هفتاد و دو دیوانگی
 جان سلطانان جان در حیرتش
 تخت شاهان تخت بند پیش او
 بندگی بند و خداوندی صدراع

چون ملازم طلب
 با آنکه حقه ثابت و مستحق
 آب و طلب آب آردند
 محبت جانان که آب جمل
 در جان ما که هست بعین
 حذب و طلب از جانبش
 و قاعده کلیه است که چون کما حقه میبوی

و جسم دل بستی دست و اندر علم
 حرکت دیگر که کرد و اندر علم
 حرکت دیگر که کرد و اندر علم
 حرکت دیگر که کرد و اندر علم

تفصیل و اجالی خود که تعبیر قضا و قدر از
 تو اندر بود حکمت بالغه جار بوده لند آدمی
 با آدیت و انسان با انسانیت عاشق
 همه کرده که گاهی خیال شکایت قضا و قدر
 تا دم مرگ در دوش نگردد تا زبان آمدن
 و بجز آن حکم رسیدن چه رسد
 با از جاده حکم
 بیرون در از دست عشق می تواند
 راضی به نفس باینست که عاشقان
 بصبر بسیار و اگر راه چنانچه مفصل
 اشارت بگویم که باینست
 فقالت لها و یلا و یرضی
 بعد از آن که باینست

در عشق
 ۱۴

در زمین را که هر دو بیاید
 با آنکه حقه ثابت و مستحق
 که از آمدن پر ساره
 اندر و هفتاد و دو دیوانگی
 طاعت و کرامت
 دل بفرستد از آن

این کتاب منتهی است به بیان فضیلت و ذکر احوال مضمون آنست که در آن از
و در غیره در دو باره ذکر شده است
از این کتابی از ابواب و ابواب و ابواب
و این کتابی از ابواب و ابواب و ابواب
و این کتابی از ابواب و ابواب و ابواب

گر کشاید دل سرایستان راند	جان بسوی عرش سازد ترکماند
بعد ازین گر شرح گویم پلیمیت	ز آنکه شرح این درای آگیت
در نیاید حال نخت هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

باب هفتم در اخلاص

کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
چونکه اسرار نهان در دل شود	هر مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت	زود گردد بامر او خویش جفت
و آنها چون در زمین پنهان شود	سرشان سر سبزی بستان شود
شرط من جا با حسن منی گردست	این حسن را سوی حضرت بردست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا	بهر چه سبزه گویان دان ای کیا
کار او دارد که حق را شد مرید	بهر کار او ز هر کاری برید
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما	کز بصیرت باشد آن وین از عا
بی ادب حاضر ز غائب خوشترست	حلقه گرج بود هم بر دست
عیب کم کن بنده اللهدا	متمم کم کن بدزدی شاه را
در رخ مه عیب بینی می کنی	در بهشتی خار بینی می کنی

و غیر اینها که در این کتاب مذکور است
از آن است که در این کتاب مذکور است
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت

حاجه اخلاص

این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت

این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت
و این کتاب منتهی است به بیان فضیلت

نور هم بسوره قورقان در خست
عبدالصالح آقا و امیر و حکیم
الله استیا توه خست و
مکان الله عتق اول خست
مگر آنکه توبه کرد در ایمان آورد
عمل شاکر کرد پس آنجا است
پس سازد خدا بهای آنجا است

شاه ولی الله است
نیکباده است خدا آفرنده مهربان
اشارتت بقیض
نور هم بسوره قورقان در خست
عبدالصالح آقا و امیر و حکیم
الله استیا توه خست و
مکان الله عتق اول خست
مگر آنکه توبه کرد در ایمان آورد
عمل شاکر کرد پس آنجا است
پس سازد خدا بهای آنجا است

بج عمرت را بده آب حیات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند
سینات را مبدل کرد حق
خواجهر بر توبه نصوحی خوش متن
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
اندرین است نبد مسخ بدن
از ده سر صد هزاران دگر
چونکه عمرت بردیو فاصحه
گرچه باشد بی نمک کنون چنین
همچنین هم بی نمک می نال نیز
قادی میگاه باشد یا گاه

تا درخت عمر کرد با ثبات
زهر پارینه ازین کرد چونند
تا همه طاعت شود آن مابین
کوششی کن هم بجان و هم متن
موجب مسخ آمد و اهلک موت
لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
گشته از توبه شکستن خوک و خر
بی نمک باشد اغوز و فاتحه
هست غفلت بی نکت و ان یقین
که ذلیلان را دو کن اسی عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد

چون خیالی می شود در زهد تن
آرزو بگذارد تا رحم آیدش
آرزو حستن بود بگریستن

تا خیالات از درونه رو فتن
آزمودی که چنین می بایش
پیش عدش خون تقوی بخین

نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد

نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد

نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد

نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد
نصوح که چون شیطان را برین آورد

۱۹ در زهد

له اشارت بر کرد

در سوره تکوین در باره اشارت بر کرد

واقع آقا السیفینه و کلمات

و ایضا کلمه یغیون و یغیون

مسیحین که در این دعاها و

قارون آن آیه ها را خواند

نگان و آیه ها را خواند

کلی سحر و جادو را با این

پس بود از ملک جده محض جان

همچو کبکش صید کن ای باز صقر
 ننگ باشد که کند کبکش شکار
 از بلاهای نفس پر حرص و غمان
 عجز بهتر مایه پیمبر گار
 که بتقوی ماند دست نارسان
 که تواند کشتی از فجاج دست
 امن در فقرست اندر فقر و
 کبکشش یا باز دارد در چپی
 مرهمش سازد شه و پدید عطا
 گرگ گرگ مرده هرگز گزد

دیو میترسانت هر دم ز فقر
 باز سلطان عزیز کامگار
 آدمی را عجز و فقر آمد امان
 نیست قدرت هر کسی را ساز و بار
 فقر از آن دو فقر آمد جاودان
 شکر کشتی را برای آن شکست
 چون شکسته میرهد شکسته شو
 چون که شاهی دست یابد بر شوی
 و در بیاید خسته افتاده را
 راهزن هرگز گدائی را نزد

حکایت

همیرین بشنوم از عطار نیز
 ذکر شه محمود غازی سفته است
 در غنیمت او قنادش یک غلام
 بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

آنچه گفتم از عظمتها ای عزیز
 رحمة الله علیه گفت است
 که عزای هند پیش آن امام
 پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند

خوشتر که ناقص کنم او را دل
 تو است که ناقص کنم او را دل
 طرف بود و شاهای ظالم که بیگانه
 طرف بود و شاهای ظالم که بیگانه
 دست را بر سر و زبردستی
 دست را بر سر و زبردستی
 تخته شکر نشسته شدن بچینه دست بقصد نهشت
 تخته شکر نشسته شدن بچینه دست بقصد نهشت
 بر دی دراز کند روی را بنواز و بگزارد در هر گاه
 بر دی دراز کند روی را بنواز و بگزارد در هر گاه
 چنانکه بیت بالا مرقوم است
 چنانکه بیت بالا مرقوم است
 که خراج زمین و مایه پیمبر گار
 که خراج زمین و مایه پیمبر گار
 حکایت در هر فقره شکر تقوی
 حکایت در هر فقره شکر تقوی

تذقیب واقعات
 لایب و کر محمود کبکش و ایاز واری نیاز از
 خدمت غیر محمود با سو بودن همه تن در فقر و فاقه
 که چاشنی بخش بجام جان از مذاق جانان تواند بود
 در آمن و از گدای عرقی یک گزشتن و دست
 بیایه بند پای پادشاه حقیقی زون و فخر و
 قیمت عالم در پیشی که حقه فهمیدن و تقیه
 ایسان بیک امتحان جانان کرده کردن
 و خود را از خودی خود دور داشتن و
 بنده پیشش نزاری بجای یا از از
 کسب و استغن و بحقیقت
 حقا و ساقط و بحقیقت

شدن و با حالات
 و درونی دست بگیر بیان
 و درونی دست بگیر بیان

نصرت خالص نظر
کریبی تازه باب شدن کردن
بغیر خون و باضاد مجرب
خالص و ناقص از چیزی
مقول
ویدر بار و بروی شاه بیان
بکنند یعنی شدت جاری
و حالت غضبی او است محمود
و در ضرب المثل
بجای اسب که زبان زد و ضرب المثل
کس و ناکس اگر دیده در غایت سخت گیری
درشت مزاجی حتی که والدین من بدست تو
افتادن چون صد زخم کاری ششتر خوردن
سپارند تند لند از پام مرادم را بگفت
که نزار در جهان دشمنی با من نهاده
است و شفقت ماوری تو کج است
چنان سخت و درشت است که از چو
دشنام و درشت گفتن کج است
پس این سبب تو چون بیرون
عالمت فرارم را همچنان تا درین
نقد را که بخداست تو داره از دل بیرون
بجز از دل و جبال برین شفقت و
غایت تو جان من خالی بود و تو دم مرگ
دم بسنده نوازی تو زند فانی
عذاب و نام بی باکی است در دوزخ و اولی
ازین حکایت آوردن است
بهر این مقصود دوست
بیا کوشش ای طالب صاف
ای باب بی هوشی بی راه
سخت بیخ
و توانا شدن
چشم

<p>شسته پهلوی قباد شهریار گفت شسته ^{بجای اسب} شسته ^{اضافه بیانی ای} گفت شه اورا که ای فیروزه روز فوق املاکی قرین شهریار پیش تخت صدف زده چون نجم ماه که مرا مادر دران شهر و دیار بیمت در دست محمود ارسلان جنگ کردی کین چه شست ^{بمادرش} عدا زین چنین نفرین مهلک سهلتر که بصد شیر اودات اتلی در دل افتادی مرا بیم و غمی که مثل گشتت در ویل و کرب غافل از اکرام و از تقسیم تو مر مرا بر تخت ای شاه جهان طبع از و دائم همی ترسانت خوش بگویی عاقبت محمود باد</p>	<p>حاصل آن کودک بران تخت نضار گریه کردی شک میراندی بسوز از چه گریه دولت شد ناگوار تو برین تخت و وزیران سپاه گفت کودک گریه ام زانت زار از تو ام تهدید کردی هر زمان پس پدر مر مادرم را در جواب می نیابی هیچ نفسین و گره سخت بیرحمی و بس سنگین دلی من بگفت هر دو حیران گشتی تا چه دوزخ خوست محمودی عجب من همی لرزیده ام از بیم تو مادرم کوتا به بیند این زمان فقر آن محمودتست ای بی سعادت گر بدانی رحم این محمود زاد</p>
---	---

بیت

این حکایت آوردن است
بهر این مقصود دوست
بیا کوشش ای طالب صاف
ای باب بی هوشی بی راه
سخت بیخ
و توانا شدن
چشم

یعنی در توبه و توبه
پروزی کو توبه و توبه
دیو در دین روح نسان
و نفس را بردار کین بلا شنبه
بها و اگر کردن و بیایا لاری
نماندنت الحق مجاهدان این
راه سهای جان بر جان نثار
کردن بدین کار کای و
سروکاری نماند خافتم

قرآن محمودست ای نیم دل
چون شکار فقر کردی تو یقین
گرچه اندر پرورش تن ما دست
جهد کن تا نور تو رخشان شود

کم شنو زین مادر طبع مضل
بچه کوچک اشک باری یوم دین
لیک از صد دشمنت دشمن برست
تا سلوک و خدمت آسان شود

باب بست و کیم در جهاد

ای خنک آن کو جهادی میکند
تا زینج آن جهانے واده
حد ندارد وصف یخ آن جهان
این ریاضتهای درویشان چرت
مردن تو در ریاضت زندگیت
کشته و مرده پیشیت ای قمر
از مودم من هزاران باد پیش
بچه آهمن آهمن بد رنگ شو
شکرسته نیست این سر را بند
صبر کن اندر جهاد و دعوت

بر بدن زجر می و دادی میکند
بر خود این ریخ عبادت می نهد
سهل باشد ریخ دنیا پیش آن
که فتای تن بقای جانهاست
ریخ این تن روح را پانید گیت
به که شاهی زندگان جای دگر
بی تو شیرین می نه بینم عمر خویش
در ریاضت آینه بیزنگ شو
چند روزی جهد کن باقی بخند
و مبدم می بین بقا اندون

یعنی کسینک این
در عبادت یا معرفت درین ظالمان
شکفت در عبادت یا معرفت درین ظالمان
دنیای که بر خود گوید که کند صرف برای همین که از زبان
بهمال آن جهان که عذابش را عدد نهایی نیست
و اینست و نجات کلی یا نهایی اختیار این
عذاب اوئی دارد نسبت آن ریخ
عذاب است که صدی ندارد البته همین
و آسان ترست چنانچه بیت دوم
میفرمایند که این ریخ نصیبت آنجهال
حسب حالت هر کس است که اهل جهاد است
بیا سنجات از شدت عذاب و ریخ
خندان کلفت عبادت بر خود گوید
نماید و صاحب معرفت را
صرف باز پرس یوم
قیام قیامت غذای دو بال نیست
چنانکه خواسته غرای کرب
علیه السلام و کلام
در شان اهل عرفان صاحب فنا و
تقاست از آن خبر است و همینست که
چون باروت و اوست که از ملاکه منزه بود
در پاداش کردار خود چون مواخذه دار
شد و گرفتار آمدند چنانچه تفصیلش
بمقام خود مسطور حکم که حقیقی شد که عذاب
دنیا اختیار می کنند یا عذاب آخرت چون
مطلع بود از دنیا پیش یا نبودند
و عذاب دنیا را که آخرت است
در جهاد و باطل که در فغان تمام جان
در انجا بود تا قیام است
در ان ستمون معان از فنا نماند
علیه حکم است
ایست و ابست از معنی دل
ریخچه در ریختن معانی است
در عبادت و باطل که در فغان تمام جان

۱۲۵۲۲۲

یعنی است طالب از خودی
تو دیر آواز از هم خوانی دست
برداشتی بسی گرا و چون
مقصود عکس در آب عکس
نمند و دست بر آن عکس نشاند
زیرا که ماه بیلاست او نشان
اصل مقصود ماه مندر است
چنانچه تو هم گرفتار از هم خوانی
پای بری کردی مقصودت بدون لب بودن بسی

چون در اید نام پاک اندر دمان از هوا مایکی ره بی جام هو از صفت و ز نام چه زاید خیال اسم خواندی رسمی را بگو گر ز نام و حرف خواهی بگذری در گذر از نام و بنگر در صفات اذکر و الله کار هر او باش نیست جود دوران هر آن رنجی که هست زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد لاشک این ترک هوا تلخی دهست	نی پلیدی ماندونی آن بان ای ز هو قانع شده با بام هو وان خیالش مست لایصال مه به بالادان نه اندر آب جو پاک کن خود را از خودین کسیری تا صفات ره نماید روی ات در جی بر پای هر قلاش نیست سهلتر از بعد حق و غفلتست دولت آن دارد که جان آگه برود لیک از تلخی بعد حق بهست
---	---

حکایت

آن کی اللہ می گفتی شبی گفت ابلیسش که ای بسیار گو می نیاید بچو آب از پیش تخت او شکسته دل شد و بنهاد سر	چونکه شیرین میشد از گفتش ای این همه شد را لیک کو چند اللہ میزنی باروی سخت دید در خواب او خضر را در حضر
--	---

اصلا دست نندود و مقصودت بدون لب بودن بسی
اصل مقصود که عبارت از حصول اسمی است
بنی و طرز دریافت نایافتنی بسی بدون از حقیقت
حق آگاه شدن همین تواند بود که اول عامه خودی بود
از آن خودی بر کن من بعد بود خودی از آن خودی
بین دو هم فرمایند **ع** اشارتست بر کبریا
سوره احزاب و آن اشارتست بر کبریا که در سوره
و بصر دوم اشارتست بر کبریا که در سوره
دافع یا التماس النفس المظلمة از جی
دراز تو نیز نشو و کنه شاه ولی الله محبت
بلاشک ترک بود هموس جسم و جان برزاق
چون ذکر نیال چو شمشیر از جان **ع** یعنی
بسی بود ابلیس بتبیین سیر از پیش
گر دید خود را از خیر خواستش و انوار او
مدعی الهیادت با اشارت **ع** یعنی
برین دل و در آن سر نهادن از او نیست
از آن باقی ماندن از او نیست
لیک بجای آن در ایام
ظفر اللہ لعلی هم در ایام
و غفلت و در غفلت
دکست و در غفلت
چونکه در غفلت
پایه بر آن در غفلت
ما آنکه در غفلت
افشان بر غفلت
ایشان بر غفلت
حضور که در غفلت
بانی **ع**

۳۳ و ۳۴

مغفله حضرت نم است

که اجمت رحمان صورت

مغفله واسطه هدایت

گرفیده اله انوار الشرائع

گفتن و بیان شکرستان

شیرین زبان شدن بعینه

پیغام از قوی خود گزین

و بخند پیوستن است زبانا

سوزی و گزنی که بزبان

چون پشیمانی ازان کش خوانده
 ازان همی ترسم که باشم رد باب
 آن نیاز و در دو سوزت پیکارت
 هست هر لحظه ندائی از احد
 زیر هر لبیک تو لبیکهاست
 تا آنکه یارب گفتنش دستور نیست
 تا نماند با خدا وقت گزند
 اگر فلاطونست حیوانش کند

گفت بان از ذکر حق و امانده
 گفت لبیکم نمی آید جواب
 گفت آن الله تو لبیک ماست
 لبیک توفیقی که لبیک آورد
 ترس عشق تو کند شوق ماست
 جان جاہل زین عاجز دور نیست
 برد بان بردش قفلست و بند
 مهر حق بر چشم و بر گوش خرد

باب بست و پیم در استغفار

غم بامرحن الق آمد کار کن
 عین بند پائے آزادی شود
 خوش فرود آمد بسوی پاکاه
 برد و پا استاد استغفار را
 جام مغفوران بگیر و خوش مکش
 او خلی فی جنستی در یافتی

چونکه غم بینی تو استغفار کن
 چون بخواهد عین غم شادی شود
 از پدر آموز کا دم در گناه
 چون بید آن عالم الاسرار را
 کوه را که کن با استغفار خوش
 او خلی تو می عبادی یافتی

سوزی و گزنی که بزبان
 لبیکم نمی آید جواب
 آن الله تو لبیک ماست
 لبیک توفیقی که لبیک آورد
 ترس عشق تو کند شوق ماست
 جان جاہل زین عاجز دور نیست
 برد بان بردش قفلست و بند
 مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
 غم بامرحن الق آمد کار کن
 عین بند پائے آزادی شود
 خوش فرود آمد بسوی پاکاه
 برد و پا استاد استغفار را
 جام مغفوران بگیر و خوش مکش
 او خلی فی جنستی در یافتی
 چونکه غم بینی تو استغفار کن
 چون بخواهد عین غم شادی شود
 از پدر آموز کا دم در گناه
 چون بید آن عالم الاسرار را
 کوه را که کن با استغفار خوش
 او خلی تو می عبادی یافتی

بزرگان خاص در این بهشت
 از آن بقی است که بر لب زبانش
 قفلست با خدا کند فی الواقع کسی
 آنکه میگوراند اسرار
 از آن بقی است که بر لب زبانش
 قفلست با خدا کند فی الواقع کسی
 آنکه میگوراند اسرار
 از آن بقی است که بر لب زبانش
 قفلست با خدا کند فی الواقع کسی
 آنکه میگوراند اسرار

از آن بقی است که بر لب زبانش
 قفلست با خدا کند فی الواقع کسی
 آنکه میگوراند اسرار
 از آن بقی است که بر لب زبانش
 قفلست با خدا کند فی الواقع کسی
 آنکه میگوراند اسرار

بیست و افقت اول آنکه
چنانکه شش در شش است
بالا که است در شش
یعنی اگر آن زده شدن
تا اسیدی از جناب انیدی
موجب مریضی مسامی
گره بیکر عصیان شغاری
چون طاعت درجا آوری

<p>این چپا خشکی که اینجا چشمهاست یا منی دانی که محای خدا گمراهی را منج ایسان کند تا نباشد هیچ محسن بی رجا نیستم امید و ادا هیچ سو گرچه مازین تا امید می در گویم تا امید می را خدا گردن زدست تو گو ما را بدین شه بار نیست نی مشو نو امید و خود را شاد کن کوی نو امید می مرو امیدهاست</p>	<p>این چپا دردی که اینجا صدوست که ترمی خواند آنسو که بیبا کجروی را مقصد احسان کند تا نباشد هیچ خائن بی رجا و آن گرم میگویم لایا سوا چون صلوات دست اندازان کم چون گنه مانند طاعت آمدست با که میان کارها دشوار نیست پیش آن فریادس فریاد کن سوی تار یکی مرو خورشیدهاست</p>
---	---

حکایت مطرب پیر چنگ

<p>آن شنیدستی که در عهد عمر بلبل ز آواز او بچو شدی مجلس و مجمع دش آدستی مطربی کز وی جهان شد پر طرب</p>	<p>بود چنگی مطرب با گرو فر یک طربنا و از خویش صد شدی وز نوای او قیامت خاستی رسته ز آوازش خیالات عجب</p>
--	---

این حکایت در دفتر اولست
عالمی را از آنکه چون
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را
نقش صورت زده دلان را

۲۹ در خوا

بوده فی الواقع غلب
صفت غفاری باعث
خلیج عصیان شغاریست
چنانکه مولانا نظامی گوید
گناه من از نادمی در شمار
ترا نام کی بودی آرزو خوار
و غیبت سکوید
تا غفور است شنیدم
گنه است نادمی گت میم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم
تا غفور است شنیدم

صبر با حق قرین کن ای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید
چون که ریخ صبر نبود مر ترا
جنبه آن شرط و شادان آن جزا
چون قلا و وزی صبرت بر شود
مصطفی بین چونکه صبر شد بر آ
عاقبت جوینده یا بنده بود
ذوق آید پیش هر که صبر حبت
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
این تمانی بر تو از رحمان بود

آنکه بر و العصره آگه بخوان
کیمیای همچو صبر آدم ندید
شرط نبود پس فرو ناید بسزا
آن جزای دلنواز جان سزا
جان با وج عرش کرسی برود
بر کشانیدش بیالانه طباق
که فرج از صبر ز اینده بود
ریخ کوششها ز بی صبری تست
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
وان شتاب از هرزه شیطان بود

حکایت

گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا
گفت از خشم خدا چه بود امان
تیغ حلمم گردن خشمم ز دست
صبر آرد از زورانی مشتاب

چسیت درستی ز جمله صعب تر
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ترک خشم خویش اندر زمان
خشم حق بر من همه حمت شد
صبر کن و الله اعلم بالصواب

و صبر خدای آن پس اگر ریخ صبر شد
فلح بود با مراد آنست که ریخ صبر شد
در شکراری که در آرزو بود صبر شد
گویا شادانست بمسرح آنست که ریخ صبر شد
دستکاری که در آرزو بود صبر شد
گویا شادانست بمسرح آنست که ریخ صبر شد
دستکاری که در آرزو بود صبر شد
گویا شادانست بمسرح آنست که ریخ صبر شد

صبر نامی کلید کثرتش مقاصد دلی آد بیت
در یافتن است چنانکه مولانا فرماید
بجان آینه در حقیقت چنان نیست بلکه باعث بی صبری بود
این همه آفات که در دوزخ اند و با بی صبری بود
عقله ازان نمی وادوست حکم حکم
صلی الله علیه و سلم العجمله
سایه روی از طرف رحمانت فاضم والله اعلم
والله اعلم بالصواب
و الله اعلم بالصواب

حکایت
صبر و صبر

از قلم است پندشانی
دگر که در دوزخ است
پیدا کردی کار را
شاه ولی الله
دگر که در دوزخ است
پیدا کردی کار را
شاه ولی الله

کلامی است از آیه بی اصل
 هر دو بیان آمد کات خطاب از
 تعبیر بقول ایک سید است
 تا افاده هر چند در این سخن
 اشعار علم مرید واقع شود اما
 اینجا بود علم سادیت و سادیت
 قدرت که تقدیم با حق است
 فی الجمله لغت تقدیم کرد
 است افاده هر چند در این سخن
 چون عا جسته الی شان
 این سخن چنانکه سید است
 لفظ از زبان بندگان
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی

هست این ایک تعبیر صرا
 هست ایک استعین از بحر صر
 که عبادت مرترا آدیم و بس
 گفت پیغمبر که جنت از آله
 و درخواهی ضامنم پس مرترا
 بین از و خواهید و نی از غیر او
 و درخواهی از دیگر هم او و پدر

در لغت دان از بی نفی ریا
 هر کرده استعانت بالقصر
 طمع یاری هم ز تو و آدیم و بس
 که همه خواهی ز کس چیزی خواه
 جنت الفردوس و دیدار خدا
 آب دریم جو جو در خشک جو
 برکش میسل سخا هم او تهرند

است افاده هر چند در این سخن
 چون عا جسته الی شان
 این سخن چنانکه سید است
 لفظ از زبان بندگان
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی
 بیاعت اغوای مقتضیات نفسانی

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان
 جمله صحرار چرد او تا شب
 شب اندیشه که فردا چه خورم
 چون بر آید صبح گردد سبز و شاد
 اندر افتد گاو با جوع البقره
 باز رفت و فریب و ملت شود
 باز شب ندرت پند از فرغ

کاندو گاو سیت تنها خوش و آن
 تا شود رفت و حبیب و منجیب
 گردد او چون تار مولا غر ز غم
 تا میان سینه قصیل و سبز گشت
 تا شب او را چرد او سیر
 آن تنش از پیر و قوت پر شود
 تا شود لاغر ز خوف

نسیان در حقیقت
 است که هر ناوان
 است که هر ناوان
 است که هر ناوان
 است که هر ناوان

تکامل و تکامل

کجا فرام یافتم لاغری
 کجا فرام یافتم لاغری
 کجا فرام یافتم لاغری
 کجا فرام یافتم لاغری

تاریخ در گذشتن از خستندگی
راخسوف تا منتهی خستندگی
تاریخ در گذشتن از خستندگی
راخسوف تا منتهی خستندگی
تاریخ در گذشتن از خستندگی
راخسوف تا منتهی خستندگی

باب سی و چهارم در رضا بالقضا

گفتند اذ اجاء القضا صاق لفضا
هرگاه آمد قضا لطف زندگی نماید ۱۲
گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
حکم تقدیرش چو آید بی وقوف
غیر آنکه در گریزی در قضا
باقضا هر که شبی خون آورد
اعجبی چون گشته اند قضا
این قضا را هم قضا دانند علیج
باقضا پنجه مزنی تند و تیز
مردہ باید بود پیش حکم حق
چون قضا آید شود دانش بجواب
چرخ گردان را قضا گره کند
زیر کی بفروش و حیرانی بخر
دانان کونیک بخت و محرمست

تجب الایصار اذا جاء القضا
یعنی بندی شوند چشمها و کفنی که قضای آید ۱۳
باقضای آسمان چیست پیچ
عاقلان گردند جسمه کور و کور
عقل چه بود در قمر افتد خسوف
پیچ حیلہ نهد هدایت از وی رها
سرنگون آید ز خون خود خورد
می گریزانی ز داور مال را
عقل خلاقان در قضا چیست و کج
تا نگید در هم قضا با تو ستیز
تا نیاید زخم از لب لفلق
مه سیه گرد و بگیرد آفتاب
صد عطار در ا قضا ابله کند
زیر کی ز دست و حیرانی نظر
زیر کی ز ابله بیس و عشق از آدمست

خلقان مع خلق بیخ کنده
کج بیخ بیخ حیران گردان
عقل عقلی اذ فضل و باجی
کج در ایضا بقضای
نیت که در ایضا بقضای
در عرصه عرض و توانند باصفا
تا زمانی زمانه حقیقی در دین
عقل فی الواقع حکم قضای
نهی خطا و قضا کند و جلدی را
در حکم سبیل تاریکی نماید و در زمانی
بندگ از دست بیرون گردان
کج بیخ بیخ حیران گردان
کج بیخ بیخ حیران گردان
کج بیخ بیخ حیران گردان
کج بیخ بیخ حیران گردان
کج بیخ بیخ حیران گردان
کج بیخ بیخ حیران گردان

۳۳۳ در ا قضا

عشق از آدمست و محرمست
عشق از آدمست و محرمست
عشق از آدمست و محرمست
عشق از آدمست و محرمست
عشق از آدمست و محرمست
عشق از آدمست و محرمست

این کیفیت فاضل میرد
که در فزینت کرامی چون
بسی تو با خود بیجا بیاید
ای بیت کما حق موضح الی الامکان
الی تقصیل
آدم علیه السلام بخود بودیل بخدا
و نورانی و تقییم نامنای تمام
تمام عیبها را شناختند
هدایه الی صراط مستقیم
بسی نزدیک گردید ای آدم
اب درخت را بینی نه خبر نمود
نه از فرود ظاهر ملک
چون بی تحقیق کار بری می نمود
نه زمین چنان این آن بودی یک
بندری که نیتش در حق معصیت
سازد برگ فان مان باقی از دست
بند از رسیده و جمله قصود از خود بینی
فوتش صادر گردیده پس تا وقتیکه
بروغ نزار ایمان و عرفان ببل مجاز
باشن کرد این دولت علیه السلام
که عبارت از غیب بینی خود و طغنه
زنی بر دیگران خواهد بود
این قسم از فضل الله
و نورانی و تقییم نامنای تمام
تمام عیبها را شناختند
هدایه الی صراط مستقیم
بسی نزدیک گردید ای آدم
اب درخت را بینی نه خبر نمود
نه از فرود ظاهر ملک
چون بی تحقیق کار بری می نمود
نه زمین چنان این آن بودی یک
بندری که نیتش در حق معصیت
سازد برگ فان مان باقی از دست
بند از رسیده و جمله قصود از خود بینی
فوتش صادر گردیده پس تا وقتیکه
بروغ نزار ایمان و عرفان ببل مجاز
باشن کرد این دولت علیه السلام
که عبارت از غیب بینی خود و طغنه
زنی بر دیگران خواهد بود
این قسم از فضل الله

اکثر اهل اجنه بله اندای پدر
زیرکی چون باد کبر انگیزتست
ابلیس بی کوب سخرگی دو پوست
چون قضا آید فرو پوشد لبصر
چشم آدم چون بنور پاک دید
این همه دانست چون آمد قضا
این قضا بری بود خورشید پوش
بر قضا کم نه بهسانه ای جوان
بل قضا حقت و جهد بنده حق
گرد خود برگرد و جرم خود بین
فعل تو که زاید از جان مرت
فعل با در غیب صورت می کنند
دارکی ماند بدزدی لیک آن
ریخ را باشد سبب بد کردنی
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی

ن ابلیس بی کوشقاروت مال جوست + باشد اندر گردن او طوق دوست

بهر این گفتت سلطان البشر
ابلی شوتا بماند دل درست
ابلی کوواله حیران پوست
تا نداند عقل ما پار از سر
جان سیر نامها گشتش پدید
دانشش یک نهی شد بروی خطا
شیر و آرد درها شود و همچو موش
جرم خود را چون نهی برد گیران
هین مباحش اعدو چو ابله پس خلق
جنش از خود بین از سایه بین
همچو فرزندت بگیر و دامت
فعل دزدی را بدار می زنند
هست تصویر خدای غیب ان
بدر فعل خود شناس از نجس
باجزا و عدل حق کن اشتی

مهم رضا بالقضا

مهم رضا بالقضا

چون بی تحقیق کار بری می نمود
نه زمین چنان این آن بودی یک
بندری که نیتش در حق معصیت
سازد برگ فان مان باقی از دست
بند از رسیده و جمله قصود از خود بینی
فوتش صادر گردیده پس تا وقتیکه
بروغ نزار ایمان و عرفان ببل مجاز
باشن کرد این دولت علیه السلام
که عبارت از غیب بینی خود و طغنه
زنی بر دیگران خواهد بود
این قسم از فضل الله

این یعنی محافظت روح
مثل جان نوازش فرموده
از غایت خود محروم نگردانید
مصلحتی را مصلحت جسمانی
حاصل شد و از دریا نیت
وصال حلاوت فرا نبرد
آز حلاوت معبر ما علی

وصل پیدا گشت از عین بلا
ریخ گنج آمد که رمتها دروست
آن بهاران مضمهرست اندر خزان
ریخ و غم را حق پی آن آید
آفتابی گریه بر آید نارگون
اختراعی تافت بر چار طاق
ماه کو افزود خست در جمال
آب خوش کو روح را همیشه شد
آتش کو باد دارد در بروت
حال دریا ز اضطراب و جوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست
که حسیض و گه میان گاه اوج
چونکه کلیات را رنجست دور
گوی آنکه راست بی نقصان شود
جان سپر کن تیغ بگذار ای سپر

زان حلاوت شد عبارت ماقلاً
مغر تازه شد چون خراشید پوست
در بهارست آن خزان گریز از آن
تا بدین صد خوشدلی آید پدید
ساعتی دیگر شود او سرنگون
لحظه لحظه مستلای احتراق
شد ز ریخ و ق او همچون هلال
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
همگی باوی بز و خواند بیوت
فهم کن تبدیلیهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست
اندر و از سعد و نحسی فوج فوج
جز و ایشان چون باشد روی زرد
کو ز زخم دست شد رقصان شود
هر که بی سر بود ازین شده بر سر

تقسیم و تاویل منقسم شد که اهل کمال هر کسی
بقدر حال از کمال ملک تقالی فخر حق آن
درک معانی کرده و عالما اتفاقاً حالتش
سفر ما نیکو است هر عبارت خود نشان حالتش
که انانیت شرح با نفع ۱۲ اسم ایضا و با عبارت
از واصل میخواند که وصل نشانست که مقابل جو
است مراد با شدا یعنی آن حالت جبر
نوازش فرمود و روی خود به حبیب خود بنمود
آن حلاوت شمدی بلام و مثال رساند و در شمشان
دوستان دانه و افزای دشمنان گردید و بیوانه
اولی است یعنی وصل پیدایی آخره بقیع مندی
صفتی است که در آن است یعنی چون آن
پیدا و ظاهر گشت که حالت توقف و بی حلاوت
است عین وصل بوده و محسوس در وقت کمال
مخفی نموده و انکشاف این حلاوت
بخشید که در حق و حضرت
بسیل از نیری آید و حضرت
جز این است این حلاوت را عبارت
مافقی بیان کرد و این حالت
آنحضرت صلی الله علیه و سلم بود
را حاضران عیان آید بیان حالت
همه آیات قرآن مجید بیان حالت
آن فرموده و این حالت را
در بیت آینه بنمودی مولانا
ظنی فرماید اولی عهد

۱۰۳۱

در حقیقت هر عدد دارو است
 و از این دولت پدید می آید
 مانند محض نباتات
 و از این دولت پدید می آید
 در حقیقت هر عدد دارو است
 و از این دولت پدید می آید
 مانند محض نباتات
 و از این دولت پدید می آید

یک شیرینی و لذات مقرر
 آنکه از شه روز خوششان خوری
 در حقیقت هر عدد دارو است
 که از و اندر گریزی در ظلا
 در حقیقت دوستانت دشمن اند
 آدمی را پوست ماند بوعدان
 تلخ و تیره مالش بسیاره
 گرنمیتابی رضاده ای عیار
 که بلای دوست تطهیر شامت
 هر زمان گوید بگو شتم بخت تو
 من ترا نمکین و گریان زان کنم
 تلخ گردم ز غمها خوی تو
 چون نشان مومنان مغلوبیت
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای در از شکست خود بر سر من

هست از اندازه ریخ
 که غریبی ریخ و محنتها بر
 کیمیا و نافع و بجوی تست
 استعانت جوی از لطیف
 که ز حضرت در و مشغولت کند
 از رطوبتها شده زشت و گران
 تا شود پاک و لطیف و بامر
 تا خدا رنجت دهد بی خست
 علم او بالای تدبیر شامت
 گر ترا نمکین کنم غمگین مشو
 تاکت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگرد چشم بد از روی تو
 یک در شکست مومن خست
 تو تیاے دیده خسته شود
 که شکستن روشنی خواهد شدن

فانهم و الله اعلم
 اشارت بر کبریا که بپوشد از زلف و پاره بست
 در حقیقت هر عدد دارو است
 و از این دولت پدید می آید
 مانند محض نباتات
 و از این دولت پدید می آید

شخص

جناب باری بزرگوار
 در حقیقت هر عدد دارو است
 و از این دولت پدید می آید
 مانند محض نباتات
 و از این دولت پدید می آید

و از این دولت پدید می آید
 مانند محض نباتات
 و از این دولت پدید می آید

آنکه او پیش از خود دست و دست
 مرد بر نماز ان شراب زود گیر
 حاصل معنی آنکه می معجزت
 عادت کامل آنرا نوشیده
 از خمیری پوشیده است
 که سستی جگر دارد اولی است
 سکون دوم از جای مجای
 در آن چیزی و بضم معروف که
 با شراب و امثال آن خوردند
 در جای اول بضم است و دوم نفخ و مراد از
 نقل نفخ بپلو بپلو که در اندین حق نقل است
 ایشانرا کمال قال بجان و مراد از نقل با بضم
 و ذوات الکلیه که از حق برایشان میرسد و موجب
 غذای روحانی که از حق برایشان میرسد و موجب
 که بخوردن ازین هر دو چیز بودند اولی محسوس
 وجود این هر دو چیز بود که سببه بود از
 اشارت کبریا که سببه بود از حقست
 کوع چهارم باره دو از دم واقفست
 فلتبار آینه الی غیره و قطع
 آینه ایست پس چون
 فینش اولی اشارت کبریا است
 در سوره اعزان کوع چهاردهم پیوسته
 و الفی التعلی و انداختند سحران بجهه کن گفتند
 ایمان آوردیم بپسوردگار عالمی خدای موی
 و بگردن " ولی الله محمد است
 عظمی که چون هر دو باز در حضرت علی رضی الله
 عنهما که چون جان قیمت آن مقتبول بودین
 بداند آن جان بجان
 بداند آن جان بجان
 بقت باز و سعاد
 بقت باز و سعاد
 بقت باز و سعاد
 بقت باز و سعاد

چون بود چون او قبح گیر بدست
 در میان راه می افتد چوپیر
 فی می که مستی آن یک شیت
 سیصد و نه سال گم کرد عقل
 دستهارا شره شره کرده اند
 دار را دلدار می پنداشتند
 زان گرو میگردید و پا و دست
 و انگهان خور خمر رحمت مست شو
 بر یکی رحمت فرونا ای پسر
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته
 او بود ساقی نمان صدیق را
 باده آب جان بود ابرق تن
 قوت می بشکند ابرق را
 شیره بر جوشید رقصان گشت زفت
 اینکه با جنبید جنبانده است

۴۰ و روح

بیدار دل و مشورت قلبی در کار
غافل ز در و قدر دیوانه ترا از خدا
بگذر ز در و از عقل فاعل عظمی
مرا دست فافهم و عدا حکم
و نه درش معنی است محبت الهی
جانگیر دوست یاری اول دریا
زند از در و بیدار اول دریا
دیوی از غافلی و مستوفی نبرد
داند چنانکه قدر سافران غم
عما لک خیر نیاید سیوی
عشق است با بگو درین داتان
دانش چنانکه قدر سافران غم
عما لک خیر نیاید سیوی
عشق است با بگو درین داتان

بین بنه بر پایم آن زنجیر را
غیر آن زنجیر زلف لبم
هر چه غیر شورش و دیوانگیست
عشق شورانگی تر باید مرد را
تا چنین کاری نیست مرد را
باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقهای سلسله آن ذوقون
زیر هر حلقه فنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این مثل
آسپهان دیوانگی گسست بند
اندین محضر خرد باشد ز دست
هیچکس را تا نگرود او فنا

که دریدم سلسله تدبیر را
گرد و صد زنجیر آری بر دم
اندین ره دوری بیگانگیست
تا صلائی در و هد این در و را
او چه داند عشق را در و را
باز سودانی شدم من ای صیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنون دیگرست
خاصه در زنجیر آن میراجل
که همه دیوانگان پندم دهند
چون قلم اینجا رسیده شکرست
نیست ره در بارگاه کبریا

این چند اشعار از دفتر دوم ۱۲

دانش چنانکه قدر سافران غم
عما لک خیر نیاید سیوی
عشق است با بگو درین داتان
دانش چنانکه قدر سافران غم
عما لک خیر نیاید سیوی
عشق است با بگو درین داتان

عشق است با بگو درین داتان
دانش چنانکه قدر سافران غم
عما لک خیر نیاید سیوی
عشق است با بگو درین داتان
دانش چنانکه قدر سافران غم
عما لک خیر نیاید سیوی

باب چهل و یکم در فنا و بقا

موج خاکی و هم و فهم فکر است
تا دین سگری ازان سگری تو دو
موج آبی محو سگرست فناست
تا ازین مستی ازان جامی تو کور

فصل جمیده باشد ۱۲
فصل در مقابل بقا باشد فنا و اول
فصل در مقابل بقا باشد فنا و اول
فصل در مقابل بقا باشد فنا و اول

این فضل آینه صفت کماست
حقارت آینه عظمت و جلال
خود در یافتن عین در بحیرت
چنانکه اظهار کمال خوشین نمودن
و انرا علم است
اقرار ناقص بودن خود کردنت
صاحب بندار ملتی بنو از بنیادی
بنو بندار بیک نیک بنداری خود
که بندار یکی خود را اصل بنیاد صفت
که فروع آنست توان شناخت
این شرح یعنی اگر گاهی با شمع
و چراکی می آید رنگ بندار بازوی
و چاکلی می آید رنگ بندار بازوی
آن شرح بنده شود و مانع بود از کرد
فانهم شرح اشارت بآیه
که می که در باره و تالی در سوره
ص و اقصت قال انما کسب
من و خلقتمنی من ناری و خلقتمنی
کلین یعنی آنچه زود بود و کما
که در این عالم از ابلین که بسبب
او گفت من بهمنم از کس
آفرینی من از ازلش آفرینی او را
از خلق اولی الله صفت همه انرا
فانهم شرح اشارت بآیه
و غالب بود بهمن چون بگویند
نود کند گویند که ابلین انرا
بر خدای تعالی که امر سجود بهتر
کنند ان خلاف مقتضای حکمت
یعنی فی الواقع از خود پسندی و
خوشین آرازی نفس بر اولی

۴۱ در قفا و بقا

نستی و نقص هر جای که خاست	آینه خوبی جسمه پیشماست
نقصا آینه و صفت کمال	وان حقارت آینه غر و جلال
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر اشکمال خود و اسپه تاخت
هر که او از هستی خود دور شد	منتهای کار او مسر و رشت
علتی بدتر زین در کمال	نیست اندر جانت ای مغر و حال
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال	کو گمانی می برد خود را کمال
از دل و از دیده ات بس خون بود	تا ز تو این معجبی بیرون بود
علت ابلین اناخیر بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
بس زیادتها درون نقصماست	مر شهیدان راحیات اندر قناست
گفت قائل در جهان ویش نیست	و ربود در ویش او با خویش نیست
عاشق حقی و حق آنست کو	چون بیاید از تو نبود تا رمو
و بد چو تو فانیست پیش آن نظر	عاشق بر نفی خود و خواجه گر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لاگرد و شتاب
سایه ای کو بود جو یای نور	نیست گرد و چون کند نورش ظلمه
همچنین جو یای در گاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا

آه حقی بیان شکست نیستند اگر از او دست سیرای تویم پیش کنار اولی محمد

اندر صفا ایام اول این عظم
ازین حالت یکدم مهربان
علم السلام که چون مالک محرم
انفاس نفیسه انبیا علی بنیاد
در نفس هر مخلوق هست
علم الکلی که در دل است
لما انعمت علی غزای ملائکه
علت پرافت کلمی خالیت
بالا مال و آن محض دیال ایزد
محمود و اولیای با حق و جود
هم از این قفس برانند
محمود و اولیای با حق و جود
هم از این قفس برانند

کسیت که در علم خود
کیمی از اقسام علوم عربی
است مهارتی تمام دارد
و صحت عبارت عربی
از روی اعراب و حرکات
مختص به علم خود نیست ۱۱

گفت که خطابی کشتیان
از روی خود پسندی
کرد و در کتب
فایده بسیار است
و فنی قدری مهارت
در فنی بهم رسد و کجایی
فن را هیچ قدر که در شرح
نمیبارند ۱۲

عوض بی بدایت بی پایه
چنانکه در علم عربیت بدین
علم خوب عبارات کلمات لطیف
علوم عربی دست به چینیان
در فن معرفت بی خودشان
مقصود اصلی دانشی کرده ۱۳

طالب سادق محبت حق
مستحق است که در بهشت حق
صافی خود بکشد و از
عالم بی سوی جهان نیستی
بازگشت کند و کل مراد
زنان گلزار همیشه بهار چینا
۱۴

بس کنم خود زیر کان این بسیت

بانگ دو کردم اگر در کسیت

حکایت

ان کی نخوی بکشتی در شست	رو بکشتیان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نخ خواندی گفت	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دشکته گشت کشتیان ز تاب	لیک خامش کرد آن دم از جواب
با دگشتی را بگردانی فگند	گفت کشتیان بدان نخوی بلند
ی هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جوان خوب
گفت کلی عمرت ای نخوی فناست	زانکه گشتی غرق این گردابه است
مخومی باید نه نخو اینجا بدان	گر تو مخوی بیخدر در آب روان
آپ دریا مرده را بر سر بند	و ر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمرودی تو ز اوصاف بشر	بجز اسرار است نهد بر فرق سر
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا به بینی ذات پاک صاف خود
بیشان را امید حق هو شما	حلقه حلقه حلقها و رگو شما
پای کوبان دست افشان شنا	ناز نازان ربتنا آخسیتنا
باز گرد از بهت سوی نیستی	طالب ربی و ربتا نیستی

۱۲
کسیت که در علم خود
کیمی از اقسام علوم عربی
است مهارتی تمام دارد
و صحت عبارت عربی
از روی اعراب و حرکات
مختص به علم خود نیست ۱۱

عینی صاحبزاد
ابن اقبال در اسفند
حضرت رحمان بخاری صوفی
توانستند آثار او چون

فقیر بسا و تیر بیا
چند داشت چنانکه حافظ
لسان الغیب فریاد
خاکساران جهان بجزفات
منگوب تو چه دانی که دین

گر سواری باشد در هم
در حدیث شریف مروی که خاکساری
بیل خدا داده که در خاکساری
خاک دارد و نموی پریشان و بخار
آلوده باد و صف صفای ولی اگر هست
امر ساقم خیم خیم با خود او تقاضا
بمعنی گوشتک بکسر اول بیای صوفی
یعنی بزرگ لغزه ز گز میخورد در حالت تنهایی
از صحبت بیدار طلال

لیک اندر سر منم یار و ندیم
صد هزار اندر هزار و یک تنند
تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب
کز رمه شیشک بخود تنها بود
معجزه بنمود و همراهان بحبت
نوریان مر نوریان را طالبند
جان موسی جاذب سبطی شده
هست هان پیش سبطی بس رحیم
لاجرم شد پهلوی فخر چار
هم نشین نیک جویدای جهان
که به پهلوی سعید برود رخت
به که بر فرق سرشان روی
بتر از عام وزر و گلزارشان
کم شنوکان هست چون ستم کم
جز غم و حسرت از ان لغز ویدت

از برای امتحان خوار و متمیم
هان دمان این دلچ پو شان مند
سایه شان طلب هر دم منتاب
گرگ اغلب انگلی گسیر بود
هر نبی خود اندرین راه درست
ناریان مر ناریان را جاذبند
جان هان جاذب قطبی شده
هست موسی پیش قطبی بس ذمیم
آن یکی را صحبت اختیار خار
ای فغان از یار نباش ای فغان
زان جلسی لنگشت آن سنجک بخت
بنده یکم دور و شندل شوی
خاک پاکان لسی و دیوارشان
دوستی جاہل شیرین سخن
جان مادر چشم روشن گویدت

ببر طمان و گل و گلزارشان
یعنی خاک پاکان لسیه ان بتر از خورون نسبت عام است سال

صحبت در ۲۲

دور افتد و فتنه
گر در ۱۲
یعنی هان که در دنیا
بود و بلکه باعث
بجام اسباب جهان افتاده بود هر دم
اورا اغوا بخرکات شیطان بنیو و چنانچه
بعضی محققین نگاشته اند و قطبی مراد از
قوم فرعونست و سبطی مراد از قوم موسی
علیه السلام است
این لنگشت بلبلانک از زمره اهل لنگشت
دار کرد از تارونی بازگشت و درین حال از نجاست
و بغض شست چنانچه مولانا بجای گویند
بر که تو باید همه نشینی با خدای
نوبتند یکین آری کن فاعل
و سیح لنگشت لنگشت بلبلانک
جابل زبده اند که خجسته
باین هم از نام نماند چنان
صحبت جابل خجسته

نوبتند یکین آری کن فاعل
و سیح لنگشت لنگشت بلبلانک
جابل زبده اند که خجسته
باین هم از نام نماند چنان
صحبت جابل خجسته

در بیت لائق ارشاد میشود حاصلش اینکینست

که در سنگ غفلت خواب رساند بخوان صحبت بدین

الادست بدین خواب رساند بخوان صحبت بدین

چنانچه سعدی در غزل خود

که از صحبت جابل بیرون

گرگ با تو نمساید روی
 جابل ار با تو نماید هملی
 حق ذات پاک الله الصمد
 مار بد جانی ستاند از سلیم
 هر که با دشمن نشیند در زمین
 هر کجا باشد شته مار ارباط
 هر کجا بسو بود خود هم نشین
 هر کجا که بسنی باشد چو ماه
 گفت معشوقی بعاشق کای قتا
 پس کدای شهرزانه خوشترت
 هر که باشد هم نشین دوستان
 دل زهر یاری غزای میخورد
 از لقای هر کس چیز خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 از قران مرد وزن زاید بشتر

همین مکن باور که ناید ز روی
 عاقبت زحمت زند از جابلی
 که بود به مار بد از یار بد
 یار بد آرد سوی نار حسیم
 هست او در بوستان در گلخن
 هست صحر اگر بود سم انجیاط
 فوق گردونست فی زیر زمین
 جنست آن ار چه باشد فقر چاه
 تو بغربت دیده بس شهرها
 گفت آن شهری که در روی لبرست
 هست در گلخن میان بوستان
 دل زهر علی صفای می برد
 وز فراق هر قرین چیزی بری
 لائق هر دو اثر زاید یقین
 از قران سنگ و آهن شد شر

روایی نمودن کتابی از کریمیل در زمین باشد بر بیان

خبر بود یار غار به از آن که جابل بود بگلزار
 ازین جهت صحبت بد از زاید از سم قاتل
 شمرده اند فاضل و اثر علم تحقیق الحال و اب
 المصحح و المال شرح معنی گویند
 تا به هر که در باره این شعر بخواهد
 بچشم واقفست که یکی مخلوق الجنه است
 با یک جبل فی سیم انجیاط یعنی در نیاید
 این کذبان و بی بیان در بنست ادعای
 شتر در سوان سوزن و این صورت هرگز
 وجود نمیدرسد کافر که در بنست زود
 و این طرز عبارت را بنویسند
 دوست دوست و جای خوب محبوب
 و جانب محبوب از غیب چنانکه انقضت
 که حق پرست است نفی چون گز کردی
 از همراه کتاب آن آفتاب عالم تاب
 همچون گفت که هیچ دانشی که کلام دولت
 آن از خود دیده بخار سیده چون از
 بخودی بود بخود آید و نگاه از تن آن بویا
 چنان بود که در کتب کتب کتب کتب کتب
 چنان بود که در کتب کتب کتب کتب کتب
 چنان بود که در کتب کتب کتب کتب کتب

مستخرج از ۱۱۹

که گفتند شکر ازین بوستان است
 که گفتند شکر ازین بوستان است
 که گفتند شکر ازین بوستان است
 که گفتند شکر ازین بوستان است

شیخ نظامی گنجوی رحمه الله که دیدم گزنی قلمی میراش + تادم آخرم آخر بود + یعنی هر که عنایت حق رفیق او باشد تا نفس و بسین هر نفس را نفس آخر میبندد و به مقتضای
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت

۱۲۲
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت

یکدمی آن را طلب گزاد می
 دست را در هر گیاه می زند
 دست و پای می زند از بیم سر
 کوششش پیوده به از خفتگی
 تادم آخر می فارغ مباش
 که عنایت یا تو صاحب سر بود
 من نمیدانم تو میدانی بگو
 جو محتسب گدایان چون گدا
 همچو خوبان کاینه جویند صاف
 روی احسان از گدا پیدا شود
 بانگ کم زن ای محسب بر گدا
 دم بود بر روی آئینه زیان
 وانکه با حقند جو و مطلقند
 در شکم تو اران تو صاحب دل بگو
 خرمها اندر میان ننگهاست

مغر نغزی دارد آخر آدمی
 مرد غرق گشته جانی می کند
 تا که امش دست گیرد در خطر
 دست دارد دست این آشفنگی
 اندرین ره میتراش و میخراش
 تادم آخر دم آخر بود
 جستجوی ازورای جستجو
 بانگ می آید که ای طالب بیا
 جو میجوید گدایان و ضعیفات
 روی خوبان زاینه زیبا شود
 پس ازین فرمود حق درواضحاً
 چون گدا آئینه جو دست مان
 پس گدایان آینه جو و حق اند
 گر گدایان طامعند و زشت خو
 در تنگ دریا گهر بانگهاست

در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت

طلب

در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت
 در این فصل از عنای شیطان زیاد تر باشد از شیطان را در وصف کرده از بیخانت

این هوا را نشکند اندر جهان
 گر سفر داری بدین نیت برو
 گفت حق اندر سفر هر جا روی
 قصد گنجی کن که این سود و زیان
 هر که کار و قصد گندم باشدش
 که بجاری بر نیاید گندی
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود
 قصد در معراج دید دست بود
 پاسبان آفتابند اولیا
 اولیا راهت قدرت از آله
 کیف مد الظل نفس اولیاست
 سایه یزدان بود بنده خدا
 طبع نافع آهوست این قوم را
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید سرد گوید خوش گبیر

بسیج چیزی همچو سایه هم زمان
 در حضر باشی ازین غافل مشو
 باید اول طالب مردی شوی
 در تبع آید تو آن را فرغ دان
 ای متابعت ۱۲
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 مردی جو مردی جو مردی
 چونکه رفتی مکه هم دیده شود
 در تبع عرش و ملائک هم نمود
 در بشر واقف ز اسرار خدا
 تیر بسته باز آرندهش ز راه
 کو دلیل نور خورشید خداست
 مرده این عالم و زنده خدا
 از برون خون درون شان مشکما
 تن پوشان زانکه دینت راست
 تا ز گرم و سرد و جیبی از سعیر

بهر وقت از وقت زوال از دست زید تقدیر میاید
 در آمدنم از هر چه میاید تقدیر میاید
 هر چه باشد ز کار از جنت میاید تقدیر میاید
 چنانچه تقدیر شد صاحب سلام با تو میاید
 و بعد کرده بود که بعد از آن میاید تقدیر میاید
 از روزم میاید از روزم میاید تقدیر میاید
 تا تو که گنجی را اگر بیاورد سلام فرود که ای حال
 زانیا تقدیر صلح علی السلام فرود که ای حال
 چنانکه جانب حقیم قصه ایامی فرود که ای حال
 صورت اسیر اگر آن دست و آجیل هر گاه که نیافتن
 سلفی آنست که در وجودم میاید تقدیر میاید
 در علم برین آن بر انداختن وینداختن میاید
 آن چیز چون برین غلط است چنانچه از تقدیر حضرت صاحب سلام
 نیاید با شکر این غلط است چنانچه از تقدیر حضرت صاحب سلام
 داستان از تقدیر اول است ۱۲
 از برون خون درون شان مشکما
 تن پوشان زانکه دینت راست
 تا ز گرم و سرد و جیبی از سعیر

صفت اولیا

صفت اولیا در حدیث آمده است که اولیا را در هر حال باقی عالم نظر فرستادند و نسبت باقی عالم نظر فرستادند و نسبت باقی عالم نظر فرستادند

ظن وجود حق است و اوست که درین کائنات متعین گشته و این ظل عین ذی انظار است بوجهی و چون در انسان کامل ذات با جمیع افعال پرست انسان کامل ظل ذات سبحی جمیع است

ع اشاره آیت بقصه حضرت خضر حضرت موسی علی نبی و صلوات الله علیهما
ع اشاره آیت بقصه حضرت خضر حضرت موسی علی نبی و صلوات الله علیهما
ع اشاره آیت بقصه حضرت خضر حضرت موسی علی نبی و صلوات الله علیهما

دست حق میراندش زنده کند
آن سپهر را کیش خضر بریده حلق
گر خضر در بحر کشتی را شکست
آن کسی را کیش چنین شاهی گشت
نیم جان بستاند و صد جان بهد
پس بهر دوری ولی قائمست
من بخویم زین پس راه ابر
ای مرا تو مصطفی امن چون عمر
ای لقای تو جواب هر سوال
ترجمانی هر چه ما را در دست
ان یکی را روی او شد سوی دوست
روی هر یک می نگر میدار پاس
چون بسی ابله ای آدم روی هست
دست ناقص دست شیطانت بود
مر ترا عقلیت جزوی نهان

زنده چه بود جان پاینده کند
سر آن را در نیاید عام خلق
صد درستی و شکست خضر هست
سوی تخت و بهترین جا بهی گشت
آنچه در و همت نیاید آن دهد
تا قیامت آزمایش دامنست
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
از برای خدمت بندم سر
مشکل از تو حل شود بی قبل و قال
دستگیری هر که پایش در گشت
وان یکی را روی او خود روی او
بو که گروی تو ز خدمت و شناس
پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه اندر دام تکلیفت و ریو
کامل لعقل بجواند جهان

و ششم در کتاب تاریخ کتب معتبره
سوال الله و حیدر رسول الله و ولید قاطبه
و المقام و کتبه رسول الله و حیدر رسول الله
و ششم در کتاب تاریخ کتب معتبره
سوال الله و حیدر رسول الله و ولید قاطبه
و المقام و کتبه رسول الله و حیدر رسول الله

پیشینه
۱۳۵۰

آن بل ضلالت میراد و دیگر در این
صورت با اهل علم میسازد
دراده صورت اهل علم میسازد
عالمی بوده اند و اینها که مولانا
ای بسا ابله ای که فایده ندارد
بلاتکلیف است اندازی که
تو در این طریق دانوده هرگز
راه صدان نشستی چون دست ابله
عجیب و در خوار نمودن و بنام کردن از
دولت افغانی و جهانی از درون و بیجا می
گرایی نزدیک کردن

یعنی بیخدا حال آن
فوتخالی دست از مرده ولی

دینده تنی نشسته دست
پای زنده علی مرده تنی زود

باز ز مرده دست بدین زنده
بلاشک دست بدین زنده

دل زدن که قدش بر راه و
نرسیت دست و گریبان

زندگی ایوی بود دست و اثر
بزندگی ایوی بود دست و اثر

عقل کل بر نفس چون غلی شود
 در وجود زنده پیوسته شد
 نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلمانی او انوار شد
 گشت میانی شد آنجا دید بان
 مرده گشت زندگی از وی بخت
 کار و دنان حیل و بی شرمیت
 تا بخواند بر سلیمه زان فسون
 بین سلیمان جو چپی باشی غوی
 دان سلیمان جوی راه دو بود
 از بساط دور بینی در عا
 مهر بر گوشه پر چشمت چه سود
 لیک غیرت چشم بند و سا حرمت
 آن عصا از خشم هم پروی زوید
 در نگر کا دم چپا دید از عصا

جز تو از کل او گلی شود
 ای خنک آن مرد که ز خود رسته شد
 چون تعلق یافت نان با لبش
 موم و بهیزم چون فدای نار شد
 سنگ مهر چه چون که شد در دیدگان
 و ای آن زنده که با مرده نشست
 کار مردان روشنی و گرمیت
 حرف در رویشان بزد و مردون
 تو چو موری ببردانه سیروی
 دانه چورا دانه اش دای شود
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 یار با او غار با او در سرود
 آن سلیمان پیش جمله حضرت
 او عصا تان داد تا پیش آمدید
 دامن او گیر که دادت عصا

از شناخت و غفلت و کدورت سر اسیر مالان
 علم و علمه حکم عالمی سر اسیر مالان
 از شناخت و غفلت و کدورت سر اسیر مالان
 علم و علمه حکم عالمی سر اسیر مالان
 از شناخت و غفلت و کدورت سر اسیر مالان
 علم و علمه حکم عالمی سر اسیر مالان
 از شناخت و غفلت و کدورت سر اسیر مالان
 علم و علمه حکم عالمی سر اسیر مالان
 از شناخت و غفلت و کدورت سر اسیر مالان
 علم و علمه حکم عالمی سر اسیر مالان

دست و گریبان کرد
 بخلاف دون همتان دنیا طلبان
 که تابش آرایش سخنان چنین و چنان نمایان
 و نه زنده از مهر جانان بجان و الله اعلم و علم
 اشعیر
 کویا ازین بوستان گفتم ظاهر حال
 بگلستان سعدی ام خفنگه که گرفته ظاهر حال
 عارفان و لغت + ایما قدیس که روکے
 در خلقت + یعنی کسیکه چشمش به او
 بوس آگنده و دلش پر آگنده و دمان از بار
 و دست طبع در از برای دنیا طلبی و خوشین
 از آنی او را همین کافی و دانی است که در حال
 قال بل حال در اید و الله اعلم بحقیقہ الحال
 از المصیح و المال اشعیر
 گو یا بیجست بگر بیا به اول
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم

عصا از خشم هم پروی زوید
 در نگر کا دم چپا دید از عصا

دامن او گیر که دادت عصا

از المصیح و المال اشعیر
 گو یا بیجست بگر بیا به اول
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم
 قل الله اعلم

را بپلوی چپ برای
از ابتدا هفت
کردل که صاحب قدرت
و تصرف در تمام
اعضا بپلوان او است
بپلوی چپ بیانشند
بپلوانان که
نیز در دل بستند
بطرف چپ چنانچه
بطرف راست ارشدند

زاد و نشتمند آثار قلم
چون بنالد زار بی شکر و گل
هر دم صد نام صد پیک از خدا
از هزاران اندکی زین صوفیند
باشند این الوقت صوفی در مثال
هست صوفی صفا چون این وقت
هست صوفی غرق عشق ذواجلال
پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان بستند
مشرف اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
بازل خوشن باجل خوش شاد کام
آنکه جان روی او خندد چونند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک

زاد و صوفی چیت آثار قدم
اند را قند هفت گردون غلغل
یار بی زو شصت لبیک از خدا
باقیان در دولت او میزیند
لیک صافی فارغست از وقت حال
وقت را همچون پدر گرفته سخت
هست صافی فارغ از اوقات حال
این شنیده باشی اریادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد بایند
زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
کائینه جانند و زائینه بوند
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش روی خلقش چه گزند
کی خورد غم از فلک و زختم او
از سگان و عو عو ایشان چه پاک

که بستن را سنا بسند لطفت
راست و آنچه محمد رضا نوشته
که این نشان بپلوانان جانب
چپ قوت دل بغیر ازاید
انتهی کلامه بمقصود بی بزده
است ۱۲ و کس احمد
مطلع مناسب این مقام
رابعی مزار ابدیل برگزیده
بود که در درجی عالی تواند
که در درجی عالی فاضلست
توفی بهشتی از درجی عالی
پهل بی همه را بجال بی پیغم
فی الحقیقت مصداق آیه
راوییم همین گروه دور دراز
اندوه خوش حال در ملاک
و نامله تواند بود

۲۳۱ در صوفی

عبدالد رحم و دینار
مکس طینتال کنند
دوست از در امان
مقاصد دل و جان
بر در اند فافرم
والله اعلم
صاحب بیان کامل
الایقان کی خیال
بگفتار ناگردار
فی الواقع کامل

ازین جهت در یک سالک
کلیت طریقت ببلک نظم درج کرده
زین صفت منتهی آید یعنی در این مقام لال
زبان گویند در زمان ناظم لال
یعنی ازین آفرین مدتر دنیا و آفرین
اولست از شاه افضل که آبادی
اشارتت بحیث شریف رسول بقول صلوات الله علیه
که انما یأمنون المؤمنون
است که یمن و یمنت است
عقلندی و در اندیشه یمن
در امور آخرت نماید و در آن مقامات و در جملہ آفات
پیش از آنکه مرگش چون مرگ منافات درگیره صورت
نجات خود جوید چنانکه سعدی گوید سیست خیر کن
ای قفلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که با یک
بر آید قفلان نماید بخلاف جاهلان که از کار آخر کار
مخض بکار باشند و فرصت را وقت
وقت بگذرانند و رایه وقت دار بگردند
جوانی دست ساز بزرگ زندگی با نیکی خسرانی و
بسر بمانند از آن همسر زند پس در خیال که
حقیقی دست و بال جانش گردید کارگران که
میآیند فافهم و علمه حکم
پوشانست گلی که بگفتن آن صدی هر شکفته و خوش
گفته کن کن بگفتن آن صدی هر شکفته و خوش
بیایید و در دولت به جان اسیرانانند
دل اندر بهمان آفرین بنویسند

خاشی بجزست و گفتن همچو جو
بحر میجوید ترا جورا جو
از اشارت های دریا سر متاب
ختم کن و الله اعلم بالصواب

باب پنجاه و یکم در مذمت دنیا و اهل آن

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
هر که از دیدار بر خوردار شد
این جهان خود جبرن نامی شامت
تو مکانی اصل تو در لامکان
معدن گریست اندر لامکان
گریه بینی میل خود سوی زمین
گریه بینی میل خود سوی سما
عاقلان خود نوحه ما پیشین کنند
ز ابتدای کار آخر را بسین
هر چه از وی شاد گردی جهان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی من

در امور آخرت نماید و در آن مقامات و در جملہ آفات پیش از آنکه مرگش چون مرگ منافات درگیره صورت نجات خود جوید چنانکه سعدی گوید سیست خیر کن ای قفلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که با یک بر آید قفلان نماید بخلاف جاهلان که از کار آخر کار مخض بکار باشند و فرصت را وقت وقت بگذرانند و رایه وقت دار بگردند جوانی دست ساز بزرگ زندگی با نیکی خسرانی و بسر بمانند از آن همسر زند پس در خیال که حقیقی دست و بال جانش گردید کارگران که میآیند فافهم و علمه حکم پوشانست گلی که بگفتن آن صدی هر شکفته و خوش گفته کن کن بگفتن آن صدی هر شکفته و خوش بیایید و در دولت به جان اسیرانانند دل اندر بهمان آفرین بنویسند

۱۵۰ در مذمت دنیا

و الله اعلم بالصواب
در یک دریا ولی بسایک نظم
فان سفت کس جان بجای
ده و گز از تو بسنا اهل
تو تو نصف باش ای دل
این بنویس اول پنجاه و یکم
اعلم و علم

یک نمودن دولت

سلطنت بازوال

گردن عالم آخرت

بزرگوار حضرت

ابو سعید خدری

گو یا اشارت کبری

ملک برهم زن تو ادهم و ازدود
 خیر بلقیسیا و ملک بین
 خواهرانت ساکن ملک سنی
 خواهرانت یافته ملک خلود
 ملک را بگزار بلقیس از سخت
 ملک را تو ملک غرب شرق گیر
 ای خنک آزار کن ملک بحبت
 مملکت گرمی نما ند جادوان
 هیچ دیگر بر چنین کیچه مسر
 مرد باش و سخره مردان مشو
 ساحران مهتاب بنمایند زود
 سیم بر بایند زین گون هیچ هیچ
 اینجهان جادوست آن تاجریم
 گر کند کرباس پانصد گز شتاب
 چون سداو سیم عمرت ای رہی

تا بیایی همچو او ملک خلود
 بر لب دریای یزدان در چین
 تو بگرداری چه سلطانی کنی
 تو گرفت مملکت کور و کبود
 چون مرایابی همه ملک آن تست
 چون نمی ماند تو آن را برق گیر
 که اجل این ملک را ویران گشت
 ای دلت خفته تو آنرا خوابان
 نام دولت بر چنین هیچی منه
 ر و سر خود گیر و سرگردان مشو
 پیش بازرگان و زرگیرند سود
 سیم از کف رفت آن کرباس هیچ
 که از مهتاب پیوده خریم
 ساحران اوز نور ما مهتاب
 سیم شد کرباس فی کیسه تھی

تو بقی ای کذب که بگوید
 من سکیان و آن که بگوید
 ای سحر و جادو که بگوید
 ای تو و آن تو و مشی بگوید
 ای کفایت بقین می جاعت
 ای بسیار از ایندانه شوی
 من نامدگرای بر این نام
 جانب بماند از این نام
 مهرانست با این نام
 این و بیاید پیش من سلمان
 فاده این شعر
 در حالت تعویب قائل قول
 در این بیان خالق انس جهان
 از گرفتاری در امور گمراهی
 طلبیده زود خود خلاصی دارند
 همچنان او تعالی هم را می بیند
 از تاریکی گرفتاری هم صحتی زن
 در مقامات نفس پرفتن میخواهد
 روح بر ایندی بر این

۱۵۱ نذرست نیا

از سحر خاکی بر این
 این چنانکه بایان
 ملاحظه انشاد است
 و مراد از تو اهرمان
 ارواح اولی اهرمان
 که عالم ارواح
 که ما همسر و
 به هم پیوسته اند
 به هم پیوسته اند
 نوزاد پیوسته اند
 به هم پیوسته اند

بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی
دو نظر ظاهر شود از آن که
فائده نماند و در این باره
بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
از جوش زود بیرون آمدی
رستی از قلاب و سالوس و غل
این جفای خلق با تو در جهان
در شب بدرنگ بس نیکی بود
خلق را با تو چنین بد خو کنند
این یقین میدان در آخر جمله شان
تو بمانی با فغان اندر لحد
نازنین یاری که بعد از مرگ تو
مهر ابله مهر خرس آید یقین
عهد او ستست ویران ضعیف
گر خورد سوگند هم باور کن
چونکه بی سوگند گفتش بد و روغ
نفس او میرست و عقل او اسیر
می بلرزد عرش از بیح شقی

از بیخاست گفتند آنده که آب چشم حیوان در دهن تا کسیت
و بعد اطلبی باشد عین غایت خباب باریست

که نگشته در جوال او کس
تا بجوئی یار صدق سمدی
غیر او دیدی عیان پیش از جل
گر بدانی گنج زر آمد نهان
آب حیوان جفت تار یکی بود
تا ترا ناچار رو آسوکند
خشم کردند و عدو سرکشان
لا تدرنی را فرو خوان از احد
رشته یاری او گردد سه تو
کین او مهرست مهر دست کین
گفت از رفت وفای او نجف
بشکن سوگند مرد که سخن
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
بدگمان گردد ز مدحش متقی

دو نظر ظاهر شود از آن که
فائده نماند و در این باره
بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی
دو نظر ظاهر شود از آن که
فائده نماند و در این باره
بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی



بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی
دو نظر ظاهر شود از آن که
فائده نماند و در این باره
بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی

بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی
دو نظر ظاهر شود از آن که
فائده نماند و در این باره
بایستی در این باره اطلاع
فایده نماند و در این باره
دوام کم گرفتاری و در این باره
نجات یافتی چنانچه شخصی را
عزم سفر در این باره
صلواتی بر او باد و در این باره
بناشد پس اگر در سفر خواری کنی

درباره علم سوره سلفین
و این کتاب از آن علم است
ما کما نقی ایلیون یعنی
چنانست که گوییند که خدایه
غور و غفلت پوستانیده است
بدلای ایشان از نگار انکار
از آنچه بود کردی کرد تا نام و
معاصی یعنی بنامت بنات
دلای ایشان رنگ نوردده و
باین سخن حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم
بفرمودست ۱۲ عجب اللطیف
منقولست که از کثرت عصبان
شغاری و فوارزه کاری نقطه سیاه بر دل
صفا منزل پیدا کرد که از اسوی گویند
پس بر کار گناه زیاده شود سیاه آن نقطه
بفرماید تا اینکه محط دل شود و همه تقضیات
درونی که مراد از انسانی معاملات خدائی
تواند بود رخت بیرون کشد پس چنانکه
از کثرت رنگ آینه کور شود و بعد

آن یکی میگفت در وقت شعیب
این حکایت از دفتر دوست ۱۲
چند دید از من گناه و جرهما
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چیت کردم من گناه
عکس میگوئی و مقلوب ای سفيه
چند چندت گیسوم و تو بچهر
رنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
این شعر از دوست ۱۲
بر دولت زنگار بر زنگار ما
چون شعیب آن نکته با او بگفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت یارب دفع من میگوید و
گفت شام نگویم راز ما ش
یک نشان آنکه بگرفتتم و را
از زکات و از نماز و غیر آن
میکند طاعات و افعال حسنی

که خدا از من بسی بدست عیب
وز گرم بزدان نمی گسرد مرا
در جواب او فصح از راه غیب
وز گرم نگرفت در جرمم آنکه
ای را کرده ره و برگرفت تیه
در سلاسل مانده پاتا بسر
کرد سیاهای درونت راتباه
جمع شد تا کور شد ز اسرار ما
زان دم جان در دل او گل شکفت
گفت گر گرفت مارا کونشان
وان گرفتن را نشان میجوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش
آنکه طاعت دارد و ضوم و دعا
لیک یک ذره ندارد و ذوق جان
لیک یک ذره ندارد و چاشنی

باین سخن حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم
بفرمودست ۱۲ عجب اللطیف
منقولست که از کثرت عصبان
شغاری و فوارزه کاری نقطه سیاه بر دل
صفا منزل پیدا کرد که از اسوی گویند
پس بر کار گناه زیاده شود سیاه آن نقطه
بفرماید تا اینکه محط دل شود و همه تقضیات
درونی که مراد از انسانی معاملات خدائی
تواند بود رخت بیرون کشد پس چنانکه
از کثرت رنگ آینه کور شود و بعد

از آن علم حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم
بفرمودست ۱۲ عجب اللطیف
منقولست که از کثرت عصبان
شغاری و فوارزه کاری نقطه سیاه بر دل
صفا منزل پیدا کرد که از اسوی گویند
پس بر کار گناه زیاده شود سیاه آن نقطه
بفرماید تا اینکه محط دل شود و همه تقضیات
درونی که مراد از انسانی معاملات خدائی
تواند بود رخت بیرون کشد پس چنانکه
از کثرت رنگ آینه کور شود و بعد

در وقت شعیب
۱۵۳

قال ابن جریر
علی غرضی
دو نمانی که پنهانی در جرم نمان
نمید بود طلبی با رتق از کلام
که آنم در پرده عین بود پوی
بفرماید از وصف سار العیون
زبانی بود بیت چنانکه در
کبرانی و فوارانی هم خاص
فدایست ۱۲
بنی در بجا عبادت بسیار
و هم سنی

لذات عالم صورت بر آن است
چنان حقیقت زیاد است
و کم خوری آماده بجام خوری
دارد و در هیچ کز زندگی و دیگر
که اوصاف سنگ و سنگیست
می شود و زیاده سببی موجب
چنانچه بپیت و مواریت

کم خوری باشد بفرمانند
سختی می برد آراه مگر آنکه
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند

نان گلست و گوشت کمتر خور این
چون گرسنه میثوی سگ میثوی
چون شدی تو سیر داری شدی
پس می مردار و دیگر دم سگی
گوشت خریفروش و دیگر گوشت خر
لافت شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده و صل شده
از خدا بوی نه اورانی اثر
دیو ننموده و راهم نقش خویش
حرف درویشان بزد دیده بسی
این جهان پر آفتاب و نور ماه
جمله عالم شرق و غرب آن نوبیافت
خرده گیر و در سخن بر با نرید
بی نوا از نان خوان آسمان
در گوی او در چپی ای قلتبان

از اینجا تا نیت اشعار از تراوست ۱۲

کتاب از تراوست که در عهد پهلوی در کتب و دیوانت و بی کمیت و بی قیمت ۱۲ شیدی

تا نمانی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بدرگ میثوی
بیخبر افتاده دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خویش تکی
کین سخن را در نیابد گوشت خر
خویشتن را با نریدی ساخته
مخلی و اگر ده در دعوی کده
دعویش افزون شیت بواجبتر
او همی گوید ز آبد الیم بیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
او بهشته سرفرو برده بچاه
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
سنگ دارد از وجود او نرید
پیش او نداشت حق یک استخوان
دست و او از آریال دیگران

کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند

کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند
کم خوری باشد بفرمانند

تذکره

تذکره
تذکره
تذکره
تذکره
تذکره
تذکره
تذکره
تذکره

دنیوی باقی نه از او که حاصل
نماید و پادشاهی کند چنانچه
از جهل و اهل ضلال درین
دست مرگ وی خالصی بنام
و مبتلای عذاب و عقاب
خودی شدند ۱۲
پیش ازین
پیش ازین

بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان

سوی من مگر بخواری کسبت
چند زوی حرف مردان خدا
طالب حیرانی خلاقان شدیم
تا با فسون مالک دلها شویم
آن محک که او نهان از صفت
آینه که عیب رو دارد نهان
آینه نبود منافق باشد او
گر هزاران طالبند و یک لعل
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
یک کسی ناستمع از روی رود
پند گفتن با جهول خوبانک
چاک حق و جهل نپذیرد روف
گرچه ناصح را بود صد داعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی
ز انبیا ناصح تر و خوش بجز تر

این بیت تا سوم از دفتر چهارم است
این بیت تا سوم از دفتر چهارم است

تا نگویم آنچه در گمای تست
تا فروشی و ستانی عمر حیا
دست طمع اندر الوهیت دیم
این نمی بینیم ما کاند رگویم
نی محک باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قستبان
اینچنین آینه تا بتوان مجو
از رسالت باز میماند رسول
خاصه این گر خبیت ناپسند
صد کس گویند راه خاش کند
تخم حکمت کم و بیش ای پندگو
پند را اذنی بیاید و اعیه
او ز پندت می کند پهلوتی
که گوی گرفت دم شان در حجر

پند را اذنی بیاید و اعیه
او ز پندت می کند پهلوتی
که گوی گرفت دم شان در حجر

بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان

در صورت سینه

بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان

بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان
بگویند که در میان برادران این ایمان بیندیشی آید
است بفرمای غرضی است ای مسلمانان

وایشان نشانند و آمدند پیش پر خود شیطان گریان گریان گفته ای به راه آینه ما شروع کردیم در مسافت و گزاشتم یوسف را نزدیک تخت خویش پس بخورد و در ارگ و

عقبه زین صعبتر در راه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان
گر جسد خانه حسد آمد و لیک
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خود حسد نقصان عیب دیگرست
هر کسی که او را حسد بینی کند
آن ابو جهل از محمد زنگ داشت
بو حکم نامش بد و بو جهل شد
آن بلبیس از ننگ و عار کمتری
از حسد میخواست تا بالا بود
آن شیاطین خود حسود گفته اند
یوسفان از نکر خوان در چنند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت

ای خنک آنکس حسد همراه نیست
کز حسد آلوده باشد خاندان
آن جسد را پاک کرد و الله نیک
گنج نورست از طلسم خاکیت
زان حسد دل را سیاه بهیارسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما
بلکه از جمله کیسها بدترست
خویشتن بی گوش و بی بینی کند
وز حسد خود را بسا لا میفراشت
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
خویش را افگند در صد ابتری
خود چه بالا بلکه خون بالا بود
یک زمان از رهنی خالی نمید
کز حسد یوسف بگرگان میدهند
این حسد اندر کمین گرگیت رفت

و این جسد خانه حسد آمد بدان
گر جسد خانه حسد آمد و لیک
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خود حسد نقصان عیب دیگرست
هر کسی که او را حسد بینی کند
آن ابو جهل از محمد زنگ داشت
بو حکم نامش بد و بو جهل شد
آن بلبیس از ننگ و عار کمتری
از حسد میخواست تا بالا بود
آن شیاطین خود حسود گفته اند
یوسفان از نکر خوان در چنند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت

۶۵۵

یوسف را در قضی غارت
از او با تمام آینه را در سلیم
چون یوسف با بیعتش ازین
بناحال نشود با شایسته چه در
کردی ای یوسفی تو کی گفتی
سخت بر یوسفی که چاه تاریک
کنید یوسف را که گشته ای پاد
او بعضی سوزان که یوسف را
عالمی که یوسف را با او
چون یوسف را با او
بناحال نشود با شایسته چه در
کردی ای یوسفی تو کی گفتی
سخت بر یوسفی که چاه تاریک
کنید یوسف را که گشته ای پاد
او بعضی سوزان که یوسف را
عالمی که یوسف را با او
چون یوسف را با او

و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست

داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
این حسد در فعل از زگران گزشت
او نخواهد هیچکس را تند رست
می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نافتی بغم
از حسد تو بخش آمد در دو خواست
چون همی سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را می کشند
ورنه ابلسی شوی اندر جهان
تا خدایت وارماند از حسد
سیر و گردش را بگرداند فلک
تا که سوره العین بکشاید کمین
پیر لقاوتک از زبانی بر خوان بدان
در میان راه بی کل بی مطر
من نه پندارم که این عالم تهیست

لا جرم زین گرگ یعقوب سلیم
گرگ ظاهر کرد و یوسف خود بکشت
هر که را باشد مزاج و طبع مست
زان که هر بد بخت خرمن سوخته
بین کمالی دست آورد تا تو هم
هر که را دید او کمال از چپ دست
در نسیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکری کشند
مان و مان ترک حسد کن باشمان
از خدا میخواه دفع این حسد
کز حسد و ز چشم بدی هیچ شک
پر طاعت مست بسین پای بین
که بلغزد کوه از چشم بدان
احمد چون کوه غنیزید از نظر
و عجب در ماندین لغزش ز چسبیت

از حسد تو بخش آمد در دو خواست
چون همی سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را می کشند
ورنه ابلسی شوی اندر جهان
تا خدایت وارماند از حسد
سیر و گردش را بگرداند فلک
تا که سوره العین بکشاید کمین
پیر لقاوتک از زبانی بر خوان بدان
در میان راه بی کل بی مطر
من نه پندارم که این عالم تهیست

تا در حسد

و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست
و در حقیقت نادانی دست

لا یعنی دستور مثل شهورت
کفر غیر خوارشیر زیکه زلف فصلت
عادت آن از آن روز دیگر دوری از
شیر و آن جانکند همچنان خطیب
بفرماند که طفل جان خود را در دست
شیر و آن جانکند همچنان خطیب
بفرماند که طفل جان خود را در دست
شیر و آن جانکند همچنان خطیب
بفرماند که طفل جان خود را در دست

بنا بر این دل تو توبایی و در امور دنیا و آخرت خود را در
بنا بر این دل تو توبایی و در امور دنیا و آخرت خود را در
بنا بر این دل تو توبایی و در امور دنیا و آخرت خود را در
بنا بر این دل تو توبایی و در امور دنیا و آخرت خود را در
بنا بر این دل تو توبایی و در امور دنیا و آخرت خود را در

تا بیاید آیت و آگاه کرد
گر بُدی غیر تو در دم لاشدی
کافران همجنس شیطان آمده
صد هزاران خوبی بد آموخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد
زان سگان آموخته صید و حسد
وان بنی آدم که عصیان گشته اند

کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
صید چشم و سحره افشادی
جان شان شاگرد شیطانان شده
دیدهای عقل و دل برد و خسته
آن حسد که گردن ابلیس زد
که نخواهد خلق را ملک ابد
وز حسودی ز شیطان گشته اند

باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تار یک و ملول و سیره
جان با با گویت ابلیس مین
این چنین تلبیس با بابات کرد
در گلو ماند خرس او سالها
مال مار آمد که در وی زهر هست
مال خرس باشد چو هست ای بی ثبات

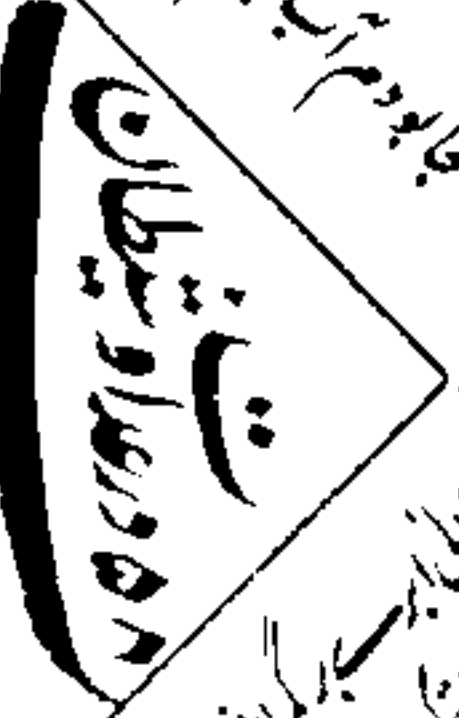
بعد از انش با ملک انباز کن
دان که با دیو لعین همشیره
تا بدم بفرسیدت دیو لعین
آدمی را این سیر زخ مات کرد
چیت آنخس مهر و جابه و لها
وان قبول و سجده خلق از و هست
در گلویت مانع آب حیات

و این صفت شیطان است که در هر نفسی که از او بگذرد...

دل درستی از دست درازی این از این خلاصت بی که با او شیطان
دو رخ سوخته شوی از شرح
عقلی از کفر بوده هیچ ایمان از با بر کنده نقد نام را می گفت آورد و بیاد خرابی
عالم صدوی و سخوی با بر باد شده کفزار آن لعین همین تیرین تلخ از دست شیطان
رحمت الله علیه که از بعضی باغات تبتی انتادم آنجا آب قیام
و خند روزی آنجا بودم آب بجم نشسته گفتم

تمام افعی زار و روشن کرد و صدوی از آن میان ظاهر شد و
عبد القادر زخم پروردگار تو حلال کردم بر تو آنچه حرامست بفرمانی باریک بین
خواهی گفت و انصوات و در رفتگفت یا عبد القادر زنجار آن دروشانی باریک بین
با حکام الهی و فقده در یافتی مقام زنده الا قدم و در پیشان و افعی بختان
را از ابل طریق از راه بدم کیکی از آنجا بجای تو و نایب گفتیم که کعبه ای که
و بال است چه جای آنکه در میان بی طلب برای نفعیم بفرمانی باریک بین
پس این نقشه تالی در چای پویی عوام در حق آن طالب نوحه ای که کعبه ای که
ببین چون گم نهاده حکام از و می نامی که کعبه ای که کعبه ای که کعبه ای که

زیاده از خفا نمودی توان بود زارا
که تا ما را از جان بزرگوار دوست
و مانع از ما از راه و شیطان
یعنی با یکدیگر است و می از دولت
زوی که در قرب خدای زدی که هر چه
مردیت باشد با شک در حال که
چون ترس و خفا نیست در حال که
بنا بر این که بوی زنده نیست لوده ز یاد
بنا بر این که بوی زنده نیست لوده ز یاد
بنا بر این که بوی زنده نیست لوده ز یاد



گویی بدخواه تواند بود و اگر پیش
یعنی فراد از افسوس و غم

سعدی را همه شعر و نثر و عیب که چندین
چون که سفید میم در تقاضای
مردم در راه از ایشان

که مردم در راه از ایشان
تعمیری از این کلمات کرده
عین از آن نقد است از دست
اند و زین خانی که قبل از این

دینادانی چون آن
فرموده اند خاتم دانش علم شریع
عوضه داشتن با قبح است
کردن نمون و اظهار کردن مقصود

فرد و پیش داشتن نامه
یعنی فرشته تزیین کارها
نیک بکنند و در کعبه از اهل بیت

از کجای می بکنند در حقیقت
برود اختیار است از خود اوست
آری چون کاین تو بجان مانع
فرشته شای و اگر بی شای مانع

ابلیس که این بود در جبر
از تو نمی گزاند یکسلسله جانبانی
بکنند در از تکالیف اختیار است
شج

در عهد و بیعت سلطان

گر بر دالت عس و پرفنی
هر که دید آن مال و جایش سجد کرد
چون که برگردد از او آن ساجدش
جان فدا کردن برای صید غیر
چند هنگامه نهی بر راه عام
بیشتر رفت و بیگانه است روز
کارت این بودست از وقت لاد
زان شکار و انهی باد و بود
چون شکار خوک آمد صید عام
پس فرشته وارگشته عضه دار
وان فرشته خیرها بر رخم دیو
میشود ز اهل سما و سوسه
وقت تمیل و نماز ای بانگ
که ز الهام و دعای خوبتان
باز از بعد گن لعنت کنی

بجورد

چند

رهزنی را برده باشد رهزنی
سجده افسوس میان را او بخرد
داند او کان زهر بود و موبدش
کفر مطلق دان نویسی زخیر
کام جستی بر نیاید هیچ کام
تو سجد در صید خلقانی هنوز
صید مردم کردن از دام و داد
دست در کن هیچ یابی تار و پود
رنج بی لقمه ز خوردن حرام
بهر تحریک عروق اختیار
عضه دارد میکند در دل غریو
اختیار خیر و شرست ده کسه
زان سلام آورده باید بر ملک
اختیار این نمازم شد روان
بر بلیس آنرا کردنی محبتی

دلیل است آیت شانه بجهت در کعبه است از قصه جواب گفتن بودن کسی که در جبر را

خود و حال نیکوی باشد شمار چون غزوه کرده می شود و نکو فی شادمان است هم بسبب دنیا از ظفر و اعزاز دین و هم بجهت آخرت از طبع شهادت و نعم مخلد و شاید آنکه دوست دارد چیزی ملازمی
و هم تا به تپست بر باشد و در این طبع
زود خست و آگاهی کلی باید غفلت
از دنیا بیخودی که بیخود و فکرتش آفت
عقله که فکرتش آفت
و دانش و خرد و آگاهی
نیکو اند که خرد و آگاهی
نیکو اند که خرد و آگاهی

این دو صد عرضه کننده در شرار
چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش
در سخن شان و اشناسی بی گزند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
وان فرشته گوید من گفتمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان
ما محب جان روح افزای تو
این زمان خدمت هم می کنم
آن گزه بابات را بوده عدا
آن گرفتی و این ما انداختی
این زمان را و ایشان اعیان
بس عدا و تها که آن یاری بود
هر که در دنیا خورد تبیس دیو
چونکه ویران کرد چنین عالم او
هر که حبت از او ام شیطان نماز
در حجاب غیب آمد عرضه دار
تو به بینی روی دلان خویش
کان سخن گوینان اینها بند
عرضه میکردم نکردم زور من
که ازین شادی فزون گد و نعمت
که از ان سوی است ره سوی جان
ساجدان مخلص با بای تو
سوی مخدومی صلایت میرزم
در خطاب اسجد و کرده ابا
حق خدمت های ما نشناختی
در نگرشناس از محسرو نیان
بس خرابیها که معماری بود
وزعد و دوست رو تعظیم دیو
پس بگفت ای بری من شکم
رست از قید دو عالم وقت راز

جان منی که از بلا و غم جان را در دانی با او از غم جان
و خلقی از سخن گفتن از غم جان
بجز در روزگار تو و غم جان
بیاورد ای سوا طریق موجب غم از غم جان
فان خلقه و در ساگان که در غم جان
و تو تو انفسه و آنکه در غم جان
حاکم جاری کرد و با آنکه در غم جان
و در میان مجمع زبان بلبلان
از غم جان ای طاعت کننده آن
کردی سخن که در غم جان
صحت قول آن که در غم جان
فردا که در غم جان
بگردیدم با خدا در زمان
یعنی در زمان
لا ادرم انفسه
نکرد و سخن گفتن
نکرد و سخن گفتن
نکرد و سخن گفتن



عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت بخدمه جذبه
 وقت صحت با تو یارند و حرف
 وقت در چشم و دندان هیچکس
 پس همان در و مرض را یاد او
 در تمام کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و کد
 بلکه خود را در صف کوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گوشه خانه قهتا و کنگره
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 همچو گور کافران بیرون جمل
 حق همی گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده

عاشقانِ نچروزه کم تراش
 سالها زیشان ندیدی جبهه
 وقت در دو غم سخرتی کویف
 دست تو گیرد بجز فریاد رس
 چون ایاز آن پوئین کن اعتبار
 جز بجاری که بود در دین مکوش
 کار هایت ابر و نان تو خام
 فی بسگست و جوب و فی لب
 در منی او کنی و من منی
 تا دست یابد مدد ما از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 وز درون اندیشه های زار زار
 اندرون قهر خدا غر و جل
 اندرین مهلت که من اوم ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرده

عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت بخدمه جذبه
 وقت صحت با تو یارند و حرف
 وقت در چشم و دندان هیچکس
 پس همان در و مرض را یاد او
 در تمام کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و کد
 بلکه خود را در صف کوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گوشه خانه قهتا و کنگره
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 همچو گور کافران بیرون جمل
 حق همی گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده

در حالت صحت و زانت با دوستی که با حال قلم درباری و
 در وقت مصیبت رسیدن که آفت با عارض بودن علات و
 در وقت گدازش که در نچرخانیت و دشمنان را دوست گرفتن و مشهور
 در کاری که بپوشی با دوستی که در حالت بیماری خلیجی بااری و وفاداری
 در کاری که بپوشی با دوستی که در حالت بیماری خلیجی بااری و وفاداری
 در کاری که بپوشی با دوستی که در حالت بیماری خلیجی بااری و وفاداری

در حالت صحت و زانت با دوستی که با حال قلم درباری و
 در وقت مصیبت رسیدن که آفت با عارض بودن علات و
 در وقت گدازش که در نچرخانیت و دشمنان را دوست گرفتن و مشهور
 در کاری که بپوشی با دوستی که در حالت بیماری خلیجی بااری و وفاداری
 در کاری که بپوشی با دوستی که در حالت بیماری خلیجی بااری و وفاداری
 در کاری که بپوشی با دوستی که در حالت بیماری خلیجی بااری و وفاداری

عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت بخدمه جذبه
 وقت صحت با تو یارند و حرف
 وقت در چشم و دندان هیچکس
 پس همان در و مرض را یاد او
 در تمام کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و کد
 بلکه خود را در صف کوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گوشه خانه قهتا و کنگره
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 همچو گور کافران بیرون جمل
 حق همی گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده

عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت بخدمه جذبه
 وقت صحت با تو یارند و حرف
 وقت در چشم و دندان هیچکس
 پس همان در و مرض را یاد او
 در تمام کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و کد
 بلکه خود را در صف کوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گوشه خانه قهتا و کنگره
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 همچو گور کافران بیرون جمل
 حق همی گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده

وصف است او را کفر و کفر
امثل و از بر حق افضل صدی
نمایند از در حق که موجب نجات
از وقوع و اوقات عالم صوری
و باعث خلاصی از نشئه آفاق
جهان خرومی که مقصد در غلب
تمام عالم از آغاز تا انتها همان
تواند بود همی افتاده و کس
این شیشه دل و تنگ ظرفی را که در
بیتش تصویر توان نمود یعنی هر که در اطاعت
بیتش صورت زنده در در حقیقت سبب بود
نگ لان از بارگاه ای همی تنگ ظرفی و شیشه دل بوده که تحمل حکم
حسن انجام خداوند حقیقی بوده نازک مزاج بسیار با کجا بر زمین خاچ اول
و افضل گرامان شیطان علیه لعن است و گوشواره او خود و دانش علم
حاکم حقیقی ناکر بود و بطریق علیه لعن و گوشواره او خود و دانش علم
بیتش گوش و گردن مرد و دیت آن مرد و خلق احادیث نبوی صلی الله
و علیهم السلام بسیار واقع شده یکی از آن جمله که مناسب این مقام
بود نوشتندی شود و التکا کرده می آید این اسامی است
از اعراب عیناب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
حاضر بودم عرض کردند ای رسول خدا بهترین علم سوال کردند و من
آن حضرت داده شد و چیست رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
فرمودند که حسن خلق است و این بیت از دفتر دوم است
طرد آنی است برای بر همین اسان که نام کن و حشت و خندان است
گر دانی ایشان و اگر دشمنی دشمنان بادوستی دوست نکرده
تا هم اسلاف نمائی و خوش اخلاقی بودی که نیکو نماند
و الله اعلم و علم بر جرات کینه نماند
و صلوات بر رسول خدا
بفلسفه است پس بچون قرار
از او در دریاخی چسرا
خاندانهای پیاساقتی
نمونی و اگر خوش فونی میانی
دو پیروی پیوسته
چگونه پیروی پیوسته
فرمانند
لی و در آن بیگانه

گر خیر آید که شته جرمی نسا و	در وقت	بر مسلمانان شود او زفت شاد
در خیر آمد که شته رحمت نمود		از مسلمانان فگند آزا بچود
ماتمی در جان ادا افتد از ان		صد چنین او پر دها و ارد خوان
این خوان در حق غیر می بود شد		لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از او بریده شد		کین شیطانی برو پیچیده شد
هر که از خوی نکو باشد برست	بست	هر کسی کوشیشه دل باشد شکست

باب نهمت دوم در حسن خلق

من ندیدم در جهان جستجو	بسیج اهل بیت به از خوی نکو
در عهد و باشد همی احسان نکوست	که با احسان بس عد و گشتت دوست
و رنگرد و دوست کینش کم شود	ز آنکه احسان کینه را مرهم شود
تو هم از دشمن چو کینه می کشی	ای بون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر و عکس حقت	کز صفات قرآنجا شقت
و ان گنه در تو ز عکس جرم است	باید آن خواری ز طبع خویش
خلق زشتت اندر و رویت نمود	که ترا او صفحه آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آئینه بر آئینه مزین

از اعراب عیناب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
حاضر بودم عرض کردند ای رسول خدا بهترین علم سوال کردند و من
آن حضرت داده شد و چیست رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
فرمودند که حسن خلق است و این بیت از دفتر دوم است
طرد آنی است برای بر همین اسان که نام کن و حشت و خندان است
گر دانی ایشان و اگر دشمنی دشمنان بادوستی دوست نکرده
تا هم اسلاف نمائی و خوش اخلاقی بودی که نیکو نماند
و الله اعلم و علم بر جرات کینه نماند
و صلوات بر رسول خدا
بفلسفه است پس بچون قرار
از او در دریاخی چسرا
خاندانهای پیاساقتی
نمونی و اگر خوش فونی میانی
دو پیروی پیوسته
چگونه پیروی پیوسته
فرمانند
لی و در آن بیگانه

چون در حقیقت درگاه بیاری
از شایع غوغای بیاری بیاری
فانصرتی است چنانکه بیاری بیاری
باین ازان بیاری بیاری

همینها را طبعش نماند که بیارگاه
خدا را چون نیت بیاری بیاری
این بیاری بیاری بیاری بیاری
فصل اول در بیان کیفیت باطن

در بیان کیفیت باطن
فصل اول در بیان کیفیت باطن
فصل اول در بیان کیفیت باطن
فصل اول در بیان کیفیت باطن

اندر آنحضرت ندارد استسباب
نار و دوزخ را از ان گشتی حطب
چشم عارف سوی سیمامانده است
که بود غماز باران سبزه زار

بر خضوع و بندگی و اضطراب
پیش مینایان کنی ترک ادب
حق چو سیمار معرف خوانده است
گفت سیمایم و جویم کردگار

باب شصت و پنجم در کبر و عجب

کار و بار خود بین شرم دار
روز سرد و برف انگه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
امر را طاق و طرم ماهیست
بر امید غرور خواری خوشند
گردن خود کرده انداز غم چو دو
راسخی شهوت از عادتت
خشمش آید بر کسی کت و کشت
مالعان راه بت را دشمنند
کینها خیزد ترا با اوبسی

چند حرف طمراق و کار و بار
کبر زشت و از گدایان زشت تر
چند دعوی و دم باد بروت
خلق را طاق و طرم عاریت
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید غرور روز خدوک
ابتدای کبر و کین از شهوتت
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
بت پرستان چونکه خوبانت کنند
چون خلاف خوی تو گوید کسی

کبر و عجب

مکوشند و تفتیح را در آن نه نیست
درین از در تراز است
تیری کرده و طراق آوازی که بویب
فوقانی نماند و نظایات شایخ از این گویند
ایل خون و کسان فرست که از در دولت دولت خدایتی در اقامه
بیردنی خود پرستی در آمده دعوی خودمانی و خوشین آرائی میکنند
و بود بی سودت و بود نابود نابودت بنیان و بی تو نیست برین جهان
بنیاد این قدر دعوی خودتانی و خندان کبر نمائی نادان کبر و نادانی گویند
و حقیقت را بجا زد انور زشت افغان ضعف خوی است نایاب باران سبزه
بمال بیماری و استقامت در
عالم از خضوع است در
بمال استقامت در
عالم از خضوع است در
عالم از خضوع است در

در حد ذات خود اصلا از غی که
فانصرتی خود را در طلبت کسی آن
لا غرور و حقیقت خود را در طلبت کسی آن
فانی چه بود مال

در حد ذات خود اصلا از غی که
فانصرتی خود را در طلبت کسی آن
لا غرور و حقیقت خود را در طلبت کسی آن
فانی چه بود مال

که مرا از خوی من برمی کند
 تو بد آن فخر آوری کز ترس بند
 هر که مردم سجدی می کنند
 آن تکبر زهر قاتل دان که هست
 چون می پر زهر نوشد مدبری
 بعد یکدم زهر بر جانش قند
 ای خنک آنرا که ذلت نفسه
 ز رویان خلق این ما و من است
 هر که بالا تر رود ابله تر است
 این فروعت اصولش آن بود
 حد خود شناس و در بالا پیر
 مومنان آئینه همی گیرند
 ای بدیده عکس در روی عم
 خانه روزن ساختی شیشه کبود
 گرنه کوری این کبودی از خویش

خویش برین میر و سرور میکند
 چا پلوست کرد مردم روز چند
 زهر اندر جان اومی آگسند
 از می پر زهر شد آن گنج مست
 از طرب یکدم بجنب باند سری
 زهر در جانش کند داد و ستد
 و ای آن کز سر کشی شد خوی او
 عاقبت زین ز بان افتادست
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 کز ترغ شرکت نیردان بود
 تا نیفتی در نشیب شور و شر
 این خبر را هم همی بر آورند
 بدنه عمت آن تونی از خود مردم
 نور خورشیدی کبودت می نمود
 خویش را گوید گو کس را تو پیش

دوستان لباسی که در حالت
 فراغت لقمه چرب و شیرین
 و در حال ادوی اصلک
 و در ای تباهی ذواری بگشت
 و در ای تباهی ذواری بگشت
 و در ای تباهی ذواری بگشت
 و در ای تباهی ذواری بگشت

و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک

و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک

و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک

و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک
 و الاخره شوند و گناه و ذلک

بای فاشی تکیه باشد بای بی مصدری در صحنه تالی درست نمی آید

وزیران خوار و بی اختیار
راز سر و بار از دست چو
صورت همچو این عالم
تازه ناب و فی الواقع خوار
افزودنی هزاران و هزار خوار
این عالم صوری زیاده و کم آنرا
نمانی نیست که یازیب بونست
حکایت بختان سعدی شگفتند که چو
این نعمت گزارم که زور مردم آزار می نازم که زور
مردم آزاری اسباب خوار است و اکثر اعلم و علمه اکلم
از اینجاست که مولانا علی المرتضی بقای منبر اینست
را علم و فن آموختن + دادن تئیت و دست رانین + دهم خوش
گفت هر کس در بیک نظم گفت که سه سبب اول دولت دنیا فی
یکم گردید که تیغ از آبداری تشنه گریز کرد و در فی الواقع کس
را صاحب مال و منصب شدن طالب خاری و رسوایی خویش
بودنت خوش گفت هر که گفت که نبودن انگ و اول حق بدین
نکال پس نجات بد زبان در صورت بند نبودن دهانت
و خلاص ببطینان در حالت عدم رسمی

باب نهم و ششم در آفت پاست

از فضیحت کی کند صد ارسلان	انچه منصب میکند با جا هلان
حرص و شهوت یارو منصب از دست	حرص بدیگاستین پنجاه تاست
در ریاست سیت چند امیش درج	حرص از شهوت حلقست و فرج
لیک منصب آن شکستگیست	حرص حلق و فرج هم از بد رگیست
باز گویم دستری باید درگ	نیخ و تیغ این ریاست را اگر
طالب سوائی خویش او شدت	مال و منصب تا کسی آرد بدست
یا سخا آرد بنا موضع نهند	یا کند بخل و عطا مال کم دهد
جاه پندارید و در چاه او فتاد	حکم چون در دست گمراهی فتاد
عاقلان سرما کشیده در گلیم	احمقان سرور شدند و ز بیم
مرد رانی دست دان نیستین	آنخداوندی که نبود در استین
بیدل و بیجان و بی دیده بود	آنخداوندیکه در دیده بود
باز بستانند از تو همچو وام	آنخداوندی که دادندت عوام
تا خداوندیت بخش متفق	ده خداوندی تو بعاریت بحق
ای برادر چون بر آرز میروی	مهری نطفست آتش ای غوی

فقط از آتش بازی و با کسر و تئیت صورت و کسر وضع نرسد و بختین آبرکت دست ۱۱۸

تفاوت پست

مردی و مردی در مقام فانی و عیال فانی و عیال فانی
از خوف قیامت بی خوف شدند و برای این دولت و دست
که نیامنی ندارد و نه خود را گشتند فی الواقع اتقان بستند
و کس نیکی بین دولت پانزده و بیست کلیم با خدا شدنی
دست زدند و هم در کلیم کلیم کلیم با خدا شدنی
عاقلان همانند خنجر بودند اول کلیم کلیم با خدا شدنی
او زنده نامند اندر خانه شدند و اول کلیم کلیم با خدا شدنی
و الله اعلم و علمه اکلم
دینا ترا داده اندای بر برای خداوندی این
که او تالی بعضی از مردم
عطا خواهد کرد در دنیا و دهم
قوله گرفت چون قرض و دهم
قوله که لا یجوز
گرفته بر هیچ چیز نایز دل
بمنده زنده ز و مال که بود
دبالت مشو و طالب صادق
صدای تعالی شوتا در ضمن آن
هم باید رسیدی بانی و الله
اعلم و علمه اکلم

تلج از ان اوست و زان مگر
 قننه است این پرتاوست
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیر کی ضد شکست و نیاز
 بیشتر از اصحاب جنت ابلهند
 بار خود بر کس مننه بر خویش نه
 چونکه کرد ابلیس خود با سروری
 سروری چون شوم دعاغت را ندیم
 شاه را باید که باشد خوی رب

و ای او که خود دارد گذر
 کاشترکت باید و قدوسیت
 تا کند هر دم ترا حمت زول
 زیر کی بگزار و با گولی بساز
 تا ز شتر فیلسوفی وارهند
 سروری را کم طلب درویش به
 دید آدم را بختی از خزی
 هر که شکست شود خصم قدیم
 رحمت او سبق دارد بر غضب

باب شصت و هفتم در رحم و شفقت

سبق رحمت بر غضب است ای فتا
 بندگان دارند لا بد خوی او
 آن رسول حق قلاؤز سلوک
 نی غضب غالب بود مانند دیو
 نی عطیتهی محنت و انیسر

لطف غالب بود در وصف خدا
 مشکهاشان پر ز آب جوی او
 گفت الناس علی دین الملوک
 بی ضرورت چون کند از بهر یو
 که شود زن رو پسی زان کنیز

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان فضیلت رحمت و شفقت
 رحمت از غضب است و غضب از رحمت است
 رحمت را در هر حال باید که پیش از غضب
 در هر حال باید که پیش از غضب
 در هر حال باید که پیش از غضب

و ای او که خود دارد گذر
 کاشترکت باید و قدوسیت
 تا کند هر دم ترا حمت زول
 زیر کی بگزار و با گولی بساز
 تا ز شتر فیلسوفی وارهند
 سروری را کم طلب درویش به
 دید آدم را بختی از خزی
 هر که شکست شود خصم قدیم
 رحمت او سبق دارد بر غضب

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان فضیلت رحمت و شفقت
 رحمت از غضب است و غضب از رحمت است
 رحمت را در هر حال باید که پیش از غضب
 در هر حال باید که پیش از غضب
 در هر حال باید که پیش از غضب

هم من الشکر و المعروف را قضا کرد که نماید و فاعل از حکم ما که یا ایها الذین آمنوا لا تخذوا عداوتی و عداوتی که اولیاء دشمنان خداوند را دوست دارند دوم علم حقیقی

و بعد بر ازل وجود خالی نیست قطع
و شهودت از اوصاف حیوانی است
و کسی که بود حیوانی بودش محض
و از اوصاف و عاقله چو نیست
و یعنی از چنانست که

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جا بلان چیره شوند
که شودشان رقت و لطف و داد
هر و رقت و صف انسانی بود
ستر کن تا بر تو ستاری کنند
اچیز بر تو خواه آن باشد پسند
گر چه صرصر بس درختان میکند
دست و دست خدا کاری بکن
زانکه جمله کسب ناید از نیکی
هین با تبار نیست عالم بر قرار
هر کسی در مکسی پامی نهد
هر روز و نی که خیال اندیش شد
چون سخن در وی رود علت شود
پس جواب و سکوتت و سکون
ان خیال و وهم بد چون شد پدید

غالب آید سخت بر صاحب دلان
زانکه ایشان تند و بس خیره شوند
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
خشم و شهوت و صف حیوانی بود
تا به بینی اینی بر کس مخند
بر و گر کس آن کن از پنج و گزند
با گیاه تروی احسان میکند
مکسی کن یاری یاری بکن
هم در و گر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند را افتقار
یاری یاران دیگر می دهد
چون دلیل آری خیالش میشد
تیغ غازی دزد را آلت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون
صد هزاران یار را از هم برید

بندیدگان خدا گفته اند و در معنی
بسک خوش بایستی شفته که آید
بیت و زیندی بر بگیاں پسند
و از اعلی علم و عاقله حکم شرح
و تالیف است بلفظ سر بر آید
اینا از سکنای کلبی هم که آید
صفت است از زیند و می بر نشان
بازند انشا ولی الله محبت
ع از زیند بونا است گلکی
بگشتان معنی شگفته که گفته
کار کن ای انسان
و از اعلی علم و عاقله حکم شرح
و تالیف است بلفظ سر بر آید
اینا از سکنای کلبی هم که آید
صفت است از زیند و می بر نشان
بازند انشا ولی الله محبت
ع از زیند بونا است گلکی
بگشتان معنی شگفته که گفته
کار کن ای انسان

شگفتی
و در آن

و علمه است
و آن خیال و وهم بد چون شد پدید
بسیار از این است
و از اعلی علم و عاقله حکم شرح
و تالیف است بلفظ سر بر آید
اینا از سکنای کلبی هم که آید
صفت است از زیند و می بر نشان
بازند انشا ولی الله محبت
ع از زیند بونا است گلکی
بگشتان معنی شگفته که گفته
کار کن ای انسان

بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...
بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...
بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...

بجز بخشایش نمی آید بچو شش
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چون گریست بجز رحمت موج خاست
چون سر بر بیان چه خندان مانده
تا بریزه شیره فضل کردگار
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
گرفرد باری تو همچون شمع و مع
پس همینم خوشتر آید از جهان
گنج در ویرانه های سلیم
هچو او در گریه و آشوب باش
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
هر که در دست او بر دست گو
هر کجا پستی آب آنجا رود
هر که او آگاه تر رخ زرد تر
تا نشاید لب زیبا بدی

تا نگرید کدک حلوا فروش
چون بگرید او بچو شد رحمت
رحمت موقوف آن خوش گریست
ز امر حق و ابکوا کثیر خوانده
گفت فلیتکوا کثیرا گوش دار
ذوق خنده دیده ای خیره خند
روشنی خانه باشی همچو شمع
چون بهنم گریه آرد یاد آن
خند ما در گریه آمدت هم
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار
پس بدان این اصل ای صلوات
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر که او بیدار تر پرورد تر
ای درینا اشک من دریا بدی

بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...
بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...
بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...

۱۹۲

بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...
بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...
بسیاری از اینها در دنیا و اینها در دنیا...

انبیاء را در درون هم نغمهاست
 نشود و آن نغمها را گوشش حس
 روبرو سلطان و کاروبار بین
 اینچنین حسها و ادراکات ما
 راه حس راه خزانست ای سوار
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندران بازار کابل محشرند
 حس بدن قوت ظلمت میخورد
 چشم حس راهت هب اعترال
 سخره حس اند اهل اعتزال
 هر که در حس ماندا و معتزلیت
 چون حس بیرون نیاید آدمی
 گریه بیدی حس حیوان شاه را
 گریه بودی حس دیگر مژ را
 پس بنی آدم کرم کی بیدی

طالبان زان حیات بی بهاست
 گزستهها گوشش حس باشد نجس
 حسن تجری شحمها الا نهار بین
 قطره باشد دران کج صفا
 ای خزان را تو مزاجم شرم و
 آن چو ز بسخ و این حسها چوس
 حس مس چون حس کی خزند
 حس جان از آفتاب میچرد
 دیده عقلست سستی در وصال
 خویش راستی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جا بلیت
 باشد از تصویر غیبی اجمعی
 پس بیدی گا و و خرائل را
 جز حس حیوان زیر و ن هوا
 کی بحس مشترک محرم شدی

دران آیات ذکر رویت واقع شده است...
 طالبان زان حیات بی بهاست
 گزستهها گوشش حس باشد نجس
 حسن تجری شحمها الا نهار بین
 قطره باشد دران کج صفا
 ای خزان را تو مزاجم شرم و
 آن چو ز بسخ و این حسها چوس
 حس مس چون حس کی خزند
 حس جان از آفتاب میچرد
 دیده عقلست سستی در وصال
 خویش راستی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جا بلیت
 باشد از تصویر غیبی اجمعی
 پس بیدی گا و و خرائل را
 جز حس حیوان زیر و ن هوا
 کی بحس مشترک محرم شدی

۱۹۹۱۹۹۹

دران آیات ذکر رویت واقع شده است...
 طالبان زان حیات بی بهاست
 گزستهها گوشش حس باشد نجس
 حسن تجری شحمها الا نهار بین
 قطره باشد دران کج صفا
 ای خزان را تو مزاجم شرم و
 آن چو ز بسخ و این حسها چوس
 حس مس چون حس کی خزند
 حس جان از آفتاب میچرد
 دیده عقلست سستی در وصال
 خویش راستی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جا بلیت
 باشد از تصویر غیبی اجمعی
 پس بیدی گا و و خرائل را
 جز حس حیوان زیر و ن هوا
 کی بحس مشترک محرم شدی

من الظلم... سبب... بر روی... در زمین... این...

صد هزار آزاد را کرده گرد
مرغ روح بسته با جنس دیگر
در زوہ تن در زمین جنگا لها
جان ز جفت جمله در پرید نیست
تا کند جولان بگرد آن چمن
تا نیابی زمین تن خالی نجات
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
گفته بیرون کن گرت میل نویست
بر دل و جان کم نه آن جان کینت
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو
تر و عارت این بود حسب الوطن
یا مثال کشتی مرفوح را
در فریب داخلان و خارجان
دانش گوید من نیم انباز تو

این تن کثر فکر معکوس رو
زین بدن اندر غذایی ای پسر
جان کشاید سوی بالا بالها
سرگرائی و کسل خود از تن است
کنده تن راز پای جان مکن
سجده نتوان کرد بر آب حیات
چون بمردم از حیات بود بیشتر
پند من بشنو که تن بند تو نیست
باز کن پیکار غم را بر تنت
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خالی تو
لاشکان مسکن بود هر جا تن
این بدن خرگاه آمد روح را
تن قهص شکست تن شد خارجان
ایش گوید من شوم همراز تو

صیغه و کلمتی که در کلمات... انزوی بدید اولت بخلات... کو بطوری بازاری در قرض... مراد... در سیاره... این...



عنوان... در زمین... این...

نزد آن... در زمین... این...

این شراب در این کتاب این شکر در درخت شکر است
قوت اصلی بشر نور خداست
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم شان خاکست و گردی کز بهما
گل مخر گل را مخر گل را مجوی
این مان خود خاک خواری است
چونکه خوردی آنها بجم و پوست
هم ز خاکی خجسته بر گل میزنند
هندی و قچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة اللہ است و بس
ای بدیده لوتهای چرب خیر
مرخبت را گو که آن خوبیت کو
گوید آن دانه بد و من دام آن
گر میشان مشک تن را جاشود

خاک رنگین است و نشین ای سپر
روح را اندر مرض آورده
قوت حیوانی مر اورا تا سراسر است
قسم موش و مار هم خاکی بود
میر کونی خاک چو نوشی چو مار
زانکه گل خوار است دایم ز درو
لیکه خاکی را که آن رنگین شدت
رنگ بخش داد و این هم خاک گوست
جمله راهم باز خاکی میکینند
جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
جمله رو پوشست و مکر و مستعا
غیر این بر بسته دان همچون جرس
فضله آن را به بین و آب لیز
بر طبق آن ذوق و آن لغزیت کو
چون شدی تو صید دانه شد نهان
روز مردن گند او پیدا شود

این شراب در این کتاب این شکر در درخت شکر است
قوت اصلی بشر نور خداست
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم شان خاکست و گردی کز بهما
گل مخر گل را مخر گل را مجوی
این مان خود خاک خواری است
چونکه خوردی آنها بجم و پوست
هم ز خاکی خجسته بر گل میزنند
هندی و قچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة اللہ است و بس
ای بدیده لوتهای چرب خیر
مرخبت را گو که آن خوبیت کو
گوید آن دانه بد و من دام آن
گر میشان مشک تن را جاشود

این شراب در این کتاب این شکر در درخت شکر است
قوت اصلی بشر نور خداست
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم شان خاکست و گردی کز بهما
گل مخر گل را مخر گل را مجوی
این مان خود خاک خواری است
چونکه خوردی آنها بجم و پوست
هم ز خاکی خجسته بر گل میزنند
هندی و قچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة اللہ است و بس
ای بدیده لوتهای چرب خیر
مرخبت را گو که آن خوبیت کو
گوید آن دانه بد و من دام آن
گر میشان مشک تن را جاشود

اصول طب

اصول طب در این کتاب این شکر در درخت شکر است
قوت اصلی بشر نور خداست
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم شان خاکست و گردی کز بهما
گل مخر گل را مخر گل را مجوی
این مان خود خاک خواری است
چونکه خوردی آنها بجم و پوست
هم ز خاکی خجسته بر گل میزنند
هندی و قچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغة اللہ است و بس
ای بدیده لوتهای چرب خیر
مرخبت را گو که آن خوبیت کو
گوید آن دانه بد و من دام آن
گر میشان مشک تن را جاشود

تو ستوری هم که نفست غالبست
 خرخر خواندت اسپ ندت بجلال
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كُفْتُ رَبِّ
 میرا آخر بود حق را مصطفی
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا اِی غلام
 قُلْ تَعَالَوْا كُفْتُ كَمَنْ حَاطَم
 نفسها را تا مروض کرده ام
 هر کجا باشد ریاضت باره
 لا جرم اغلب بد را بنیاست
 آنچه در فرعون هست تو هست
 آتش را همی فرعون نیست

حکم غالب بود ای تو دپرست
 اسپ تازی را عرب گوید تعال
 ای ستوران رسید از ادب
 بهر استوران نفس چضا
 بین که این الله بد عتو و السلام
 تا ریاضت تان و هم من را انضم
 زین ستوران بس لکد ما خورده ام
 از لکد هایش نباشد چاره
 که ریاضت و ادب خان بلاست
 لیک اثرات مجوس چیست
 زانکه چون فرعون در اعون نیست

گویند که این مطلب در سوره طه اشاره است که این کلام در قرآن مجید چند جا واقع شده و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل

حکایت
 این حکایت بدتر سوم است

یک حکایت بشتواز تانج گوے
 مارگیری رفت سوی کوهسار
 او همی جستی یکی مار شگرف

تا بری زین از سر پوشیده بوے
 تا بگیرد او با فسونهاش مار
 گرد کوهستان و در ایام رفت

بیشتر از این است و الله اعلم
 این کلام در سوره طه آمده است
 و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل
 این کلام در قرآن مجید چند جا واقع شده است
 و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل

نفس
 این کلام در سوره طه آمده است
 و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل
 این کلام در قرآن مجید چند جا واقع شده است
 و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل

بجای این کلام در سوره طه آمده است
 و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل
 این کلام در قرآن مجید چند جا واقع شده است
 و الله اعلم و علی حکم و محمد مرسل

کتاب الحقیقت آنی و عینی
کتاب در بیان نایب ارباب دست در دست
در بیان شربت اندر شربت و شربت
در بیان شربت خیا که در زمانه بود
در بیان شربت اندر شربت و دنیا
مواظب بود دست بر آستان و غلامان
کلیه کلمه از هوش بهار بود ارباب و کار که نقشه بالا

باب هفتاد و سوم در آفت شهوت

آفت این در هوا و شهوت است
بنده شهوت ندارد او خلاص
عاقبت بینی نشان نور است
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
گردن خرگوش و سوی راه کش
بین نعل خرد او دست اندوی مدار
گر یکی دم تو بظفت و آرایش
نار بسیرونی بآبی بفسر و
چه کشته این نار را نور خدا
نار شهوت می نیارد آب
نار شهوت را چه چاره نور دین
تاز نار نفس چون نسوزد تو
رستم از چه با سر و سبوت بود
چون براندی شهوت پرت بر نخت

ورنه اینجا شربت اندر شربت
جز بفضل ایزد و انعام خاص
شهوت خالی حقیقت گوشت است
باقیان را برده تا قعر زمین
سوی همبان ره دانان خوش
ز آنکه میل دست سوی سینه زار
اور و در سنگها سوی حشیش
نار شهوت تا بدوخ میبرد
نور ابراهیم را ساز او ستا
ز آنکه وارد طبع و روح در عذاب
نور کم اطفاء نار انکار فرین
وارید این جسم همچون عود تو
دام پاکبش رقصین شهوت بود
لنگ گشتی وان خیال از تو گر نخت

تزاران نشان نداده اند چسب
علاج بلا شکر خلاصی بینی و مبنده شهوت
در اصل درمی بر فضل باری خلیع و شوری
دارد شرح معنی یک باب محبت خجانی
ایجابی بر او حال نال دارد و کامل العباد
حک امتحان اسلام و ایمان برید نار شهوت صلا
ساز و بر سرک با نش نوزد اگر کار گناهی صادر شود
شکبه دیده تا سب در الاطمان ناقصان این کار
در ای اسم فریم از اسلام و ایمان نماند و در نام
آوردی نشان جوی خلیع فرود نماند از آنجا
فی کذب عاقبت کفر و بدین شمشیر
فرض باره است که پیش نشان بمانست
فرض هم در بیاد می شایع ایمان بود انعام
کلمه سخن ناکامی نیست فافهم و الله اعلم و علمه
را بدین بر تنگ سازد و از خنده در آتش بماند
چنانکه اهلوی گویدست ترکان در آتش فرو بجوی
آغاز کرد راه را کرد و رفت آنطرفی که گشت
و آنطرفی که گشت آنطرفی که گشت
شماره گویا در قفاست شرح معنی کلمه
عینی کلمه معنی کلمه
شعانی در ای نور انوار الهی بجای
نماند ایست حصول آن نماند
ایش حضرت خلیل الرحمن علیه السلام
اینی که در این آتش و در زمین
همیشه تا با این آتش نماند
کوش همگوش زودتال و در راه
در ای این که در این آتش نماند
بانی و از علم و علم شرح معنی کلمه

در آفت شهوت

چهارق بنی کفشت
که صحرایان میپوشند جنبه
آنها پادگان ستانگ می بندند
بجای عرفان دست و گریبان
بود در محبت الهی و دانش
غریق در حلق بود که درای معبود
بر عاب بود و از درای معبود
جان خود می نشانی تا از شکر تو بهی

هم پیر و نانهای روغنین
سازم و آرم به پشت صبح و شام
تو کجائی تا شوم من چاکرت
گفت ارپاره بود پاره زخم
ور ترا بیماری آید به پیش
دشکت بوسم با لم پاکت
ای فدای تو همه بزهای من
زین نمط پیوده میگفت آن شان ^{کیت ایر}
گفت با آنکس که مارا آفرید
گفت موسی های خیره سر شدی
گفت موسی ای مکن تو این سخن ^{در این سخن}
این چه ترا دست چه کفرت فشا ^{بیوه و زهر}
گنده کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتا به لائق تر است
گره بندی زین سخن تو طلق را

دیگهای جو غرات نازنین
از من آوردن تو خوردن طعام
چارقت دوزم کنم شانه سرت
در بود در پای خاری را کنم
من ترا غمخوار باشم همچو خویش
وقت خواب آید بروم جا بکیت
ای بیاد هی هی وی های من
گفت موسی با که سست ای فلان
این زمین و جرح از آن آید پدید
خود مسلمان باشد کافر شدی
زین همه باشد منتره ذوالهنن
پنبه اندردمان خود فشار
کفر تو دیبای دین را زنده کرد
آفتابی را چنینها کی سزاست
آتشی آید بسوز و خلق را

بود که هر چیز خود بود و بود
پیشتر من میبایست چون آن عزیزان
عالم غریب از غریب در شکر تو بهی
غایت فافخم دانند علم حکم
نواخت با سلام باو
یعنی موسی علیه السلام باو
فرمودند که این کلمات را بخوان
خطاب کلام خود کرده تا از خیر
بنی تکلفانه بنیانی و از علم شرح
یعنی چون گفتار کفشتی
کیفیت در درناستی بسبک
باید میبفست
عبد السلام که شان هدایت
و البته منصب عالی منصب
نبوت است طرز هدایت آغاز
ساخت و باست شماع آن
از خودی خود گرفته بجهت
کیا یعنی بود اذنت و آن پاو
دست بام عالی مرانت زده
را زنده زنده ساخته پنداشت
و آن و اصل جان بجان را
در آتش بجراگشت و در انوقت
از صیقلیت کار خندان و حقیقت

قلب و قلب

علم ربانی است که در انرا
علم بر را از انسانی خاصه
بوده و انسانی خاصه
توسعه کردن از ان علم
و او انرا برین علم و دانش
علم بر را از انسانی خاصه
توسعه کردن از ان علم
و او انرا برین علم و دانش

عقل از شاهه ذات خود را در حق
نشانده است باز از انانی و نفس باله
فراق و محرومی انداختی و در حق
صلوات اول ساعی ۱۲ دل
که گوی که میری از قدر دیا
بیاورد و با زبان انگلیس
روشنی آن چو در درون بنشیند
کام و دارا گوید در درون بنشیند
آینه چون در پرده نشاند و در درون بنشیند
عقل نیز گوید که در پرده نشاند و در درون بنشیند

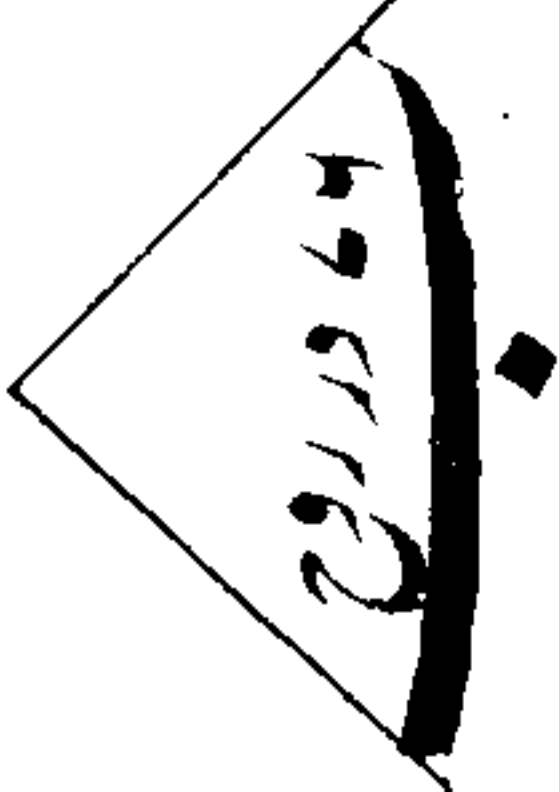
مرغ کواند قفس زند نیست
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
سرزهر سوراخ بیرون میکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود
ای بسطوا افگند جان را در بدن
ای که جان را بر تن میوختی
ای در یغای در یغای در یغ
هر گیارا کش بو میل علا
چونکه گردانید سر سوی زمین
میل روحت چون سوی بالا بود
درنگون سازی سرت سوی زمین
فی السماء رزقکم نشنیده
هر چه در پستت آمد از علا
هر ندای که ترا بالا کشید
تو بتن حیوان بجانی از ملک

و ریجوید رستن از نادانی هست
نی خورش ماندستی صبر و قرار
تا بود کین بند از پا برگشت
آن قفس را در کشائی چون بود
تا بگل پنهان کند دُر عدان
سوختی جان را و تن افروختی
کان چنان باهی نهان زیر میخ
بر مزیدست و حیات و در نما
در کی و خشکی و نقص و عین
در ترزاید مرجعت آنجا بود
آفل حق لا اُحِبُّ الاَفلین
اندرین پستی چه بر چسبیده
چشم را سوی بلندی نه هلا
آن ند امیدان که از بالا رسید
تاروی هم بر زمین هم بر فلک

سه عدان بختین نام شهرت ازین که در آنجا هر شود چنانچه شهرت و معروفست و انرا علم و علم اعلم است

نام

عقل کواند قفس زند نیست
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
سرزهر سوراخ بیرون میکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود
ای بسطوا افگند جان را در بدن
ای که جان را بر تن میوختی
ای در یغای در یغای در یغ
هر گیارا کش بو میل علا
چونکه گردانید سر سوی زمین
میل روحت چون سوی بالا بود
درنگون سازی سرت سوی زمین
فی السماء رزقکم نشنیده
هر چه در پستت آمد از علا
هر ندای که ترا بالا کشید
تو بتن حیوان بجانی از ملک



ببین از خداوند سبحان که در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی
و در حق آگاهی تو در حق آگاهی

گزر رفتی تو بحسان بر آسمان
 جبرئیل را بر استن بسته
 پیش او گوساله بریان آوری
 که بخور اینست مارا لوت پوت
 قدر جانان می ندانی ای فلان
 زیر و بالا پیش و پس صفتت
 گرتو خود را پیش و پس داری گمان
 قبله جان را چو پنهان کرده اند
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کو خارج آمد از اثر
 احسن التقویم دروالتین بخوان
 این گهر از هر دو عالم برترست
 پیش خرخرمه و گوهر کیست
 احسن التقویم از عرش او مزون

کمتر از حیوان شدی این بخوان
 پرو باش را بصد جاخته
 که کشتی او را بگردان آوری
 نیست او را جز لقار الله قوت
 که بدادت حق بخشش را بجان
 بی جهت ما ذات جان روشنست
 بسته جسمی و محرومی از جان
 هر کسی روح بانی آورده اند
 شمس جان باقیست کو را نیست
 می توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن در خارج نظیر
 که گرامی گوهرست ای دست جان
 همین بجزین طفلن جاہل کو خردست
 آن پشک او را در دور یا کیست
 احسن التقویم از فکر ت برون

در آمد و شد آسمان و زمین
 همچنان روح را در باروی
 در آسمان بجای جا بگفتی دست
 نمیدانم چه بود در این حال
 در آسمان بجای جا بگفتی دست
 در آسمان بجای جا بگفتی دست
 در آسمان بجای جا بگفتی دست

آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب
 آن بجای بیچیل حدیثی از آن سبب

در بیان و بیان و بیان
 در بیان و بیان و بیان
 در بیان و بیان و بیان
 در بیان و بیان و بیان

۱۶۷۱۶۴

یعنی نوزدهم از نوزده هزار
تجلیات جانان بجای آن نرسد
و نوزدهم از نعلت دل پریشان
آفتاب جانان بجای نوزدهم

چشم چشم داشت نوری بخند
دو چشم از نظرش به کوه آمد
چشم از نظرش به کوه آمد
دو چشم از نظرش به کوه آمد

بر او از ساز و دره دو درم بود
که بگوید چشم جادو در دل
از کجا آمد که چشم زدن غیر نظر از
این مجال و از آسمان دست پروران نیست در حقیقت
جانان از وقت جانان دست پروران نیست در حقیقت
است که چشم جانان خزان خزان است که بگفتن آن دست در حقیقت
است که چشم جانان خزان خزان است که بگفتن آن دست در حقیقت

جسم پیش بجز جان چون قطره
جان تو تا آسمان جولان کنست
روح را اندر تصرف هست گام
نور روشش تا عتاق آسمان
یک تن بیجان بود مردار است
طوطیان کور را بینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
تنگهای قند و مصری میرسند
بشنوای طوطیان بانگ در را
شکر ارزانت ارزان شود
همچو طوطی کوری صفرا نیان
قسم باطل باطلان را می کشد
معه صفرائی بود سرکاشد
تا بیابی از دهان طعم شکر
جان بر افشانید یار نیست بس

جسم را نبود بجز جان بسره
حد حسمت یکد و گزخو پیش نیست
تا بخداد و سمرقند ای همام
دو درم سنگست پی چشم تان
جان زرش و سبلی تن عاریست
موسی جان سینه را سینه کند
خسر و شیرین جان نسبت زوت
یوسفان غیب کرمی کشند
اشتران مصر را روسوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
در شکر غلطید ای حلوانیان
میکشد حق رستان تار شد
معه حلوانی بود حلوا کشد
پیچ گداز از تپ صفرا اثر
نیشکر کو پید کار اینست و بس

این ابیات از دفتر هجرت تا سبیت هفدهم از قصه غالب
بشکران کرد باه بر خرد و کشیدن خرد را بطرف شیرین
بجز سبک نبرد و مردای کرد
زیرا که بقا سکن در وقت بدین بابعت
جانست بخلات جان که بی بقا سکن
موجب زیادتی رونق و آرایش جان تواند
بود و انشا الله و علم و علم
که گویا سبیت کبریا که با قول اکرم
سوره فافح المؤمنون واقفت و انما علم
تفخیر بین طوطی سبیت کبریا که با قول اکرم
و علم حکم آنچه گلستان گل طافت جانانی
تفخیر بین طوطی سبیت کبریا که با قول اکرم
دین صفرا شکر دور و غلامان نزاران شیرین
گویی تو ایام و بگو تا اول نیکویی
دست و گریبان از نیکویی

۴۳۴

کلامی در دست کاشد
قلمرو با جوار انوار چشم شمع

از دفتر هجرت تا سبیت هفدهم از قصه غالب
بشکران کرد باه بر خرد و کشیدن خرد را بطرف شیرین

دو چشم از نظرش به کوه آمد
چشم از نظرش به کوه آمد

طریق حقیقی در تحقیق
باید حق و وفای تحقیق مطلق
ادست به مال برگ بر برگ
از دست و گل سازد برگ
از دست و دست و در مال
از برگ برگ برگ برگ برگ
بغای و ای چگون کوفانی
فی انشاء بقیم بیانی با نثر زاده
اندر بیان نثر برگ بی برگ حاصل
طرساز برگ بی برگ حاصل
طرساز برگ بی برگ حاصل
که او صافش بجای نهای حاصل
گرایان مزادینید الا اهل مزای بود

کشتیش بر آب بس باشد قدم
برگ بی برگ بود ما را نوال
جانب جان باختن بشنا فتمیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم
آن دید که داد مریم از حیب
باز گردید از عدم ز او از دست
چون شمان رفتند اندر لامکان
پس تهرس از جسم و جان بیرون شدن
فی السما ریز قلم روزی کسیت
پس فلک ایوان که خواهد شدن
یک دو دم ماندست مردانه بلیر
تا شوی با عشق سرد نخواه تاش
تو بگویی زنده ام ای غافلان
هشت جنت دلم بشگفته است
چه غم است ارتق دران سرگین بود

بطر از شکستن کشتی غم
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
ما بجا و خون بهار ایستیم
ما برویم و بجلی کاستیم
بانگ حق اندر حجاب بی حیب
ای فئاتان نیت کرده زیر پوست
انبیاء راتنگ آمد این جهان
آن تویی که بی بدن اری بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
ورنگ دی زندگانی منسیر
هر روز مرگ این دم مرده باش
خلق گوید مرد آن مسکین فلان
گرتن من همچو تنها خفته است
جهان چو خفته در گل و نسرن بود

خواب باری به از ایست
شسته در جود آب حیا بقای دای
خسبه در دانش اعظم
باید که در سوره بود
و از کفری کتاب یعنی بواسطه
بواسطه مصحح اولی اشارت
و ما کان لیبی ان تکلمه الله
و صغیرانی با شاعر که در
فصل ان الی احصا
کتابها و تحقیق
میں فریاد و صدقت
ز تجا و کتبه و کانت
تعمیرت اشارت
فی السما ریز قلم
فصلی چون نیا و معاملات
هم نشاید پسند
اعتباری بقای زین
بقای فی جان فی جزین
نیز است باش کردن
تا هم همچو عشق
از او صلوات حق
تاش تعبیر از مرگی
ست که مولای آن
تکلیک کلبار همیشه
عاشق از ای شگفته
جان بجان ده و گز
دل این نکو با د
عالم

باز است بر او آواز

از او صلوات حق مولای آن تکلیک کلبار همیشه عاشق از ای شگفته جان بجان ده و گز دل این نکو با د عالم

عمر و مرگ این هر دو باقی خوش بود
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کارستای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جان
 گزشت ایمان تو ای جان چنین
 شه هوای مرگ طوف صادقان
 در بی فرمود کای قوم بود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 یک جهودی اینقدر زهره داشت
 مرگ پیش از مرگ اینست ای فتا
 گفت موتو اکلکم من قبل ان
 رو بگورستان می خامش نشین
 یک اگر بگرنگ بینی خاک شان
 هیچ مرده نیست پر حمت ز مرگ

بی خدا آب حیات آتش شود
 دوست نبود که نه میوش ز مرگ
 کاندران کجاری رسد مرگت خوشست
 آنکه آمد خوش تر از مرگ اندران
 نیست کامل رو بچو اکمال دین
 که جهودان را بدین دم امتحان
 صادقان را مرگ با شنج و سود
 آرزوی مرگ بدون زبان بست
 بگذرانید این تمت با زبان
 چون محمد این علم را بر فراشت
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 یاقی الموت موتوا بالصدق
 آن خموشان سخن گو را بسین
 نیست یکسان حالت چالاک شان
 حسرتش آنست کش کم داد برگ

از این بیت تا چند ابیات از دفتر سوم است

۲۲۰

کوی باغیوم بر کوه کبریا
 کوه را باغیوم بر کوه کبریا
 کوه را باغیوم بر کوه کبریا
 کوه را باغیوم بر کوه کبریا

کوه را باغیوم بر کوه کبریا
 کوه را باغیوم بر کوه کبریا
 کوه را باغیوم بر کوه کبریا
 کوه را باغیوم بر کوه کبریا

عمر و مرگ این هر دو باقی خوش بود

عمر و مرگ این هر دو باقی خوش بود
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کارستای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جان
 گزشت ایمان تو ای جان چنین
 شه هوای مرگ طوف صادقان
 در بی فرمود کای قوم بود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 یک جهودی اینقدر زهره داشت
 مرگ پیش از مرگ اینست ای فتا
 گفت موتو اکلکم من قبل ان
 رو بگورستان می خامش نشین
 یک اگر بگرنگ بینی خاک شان
 هیچ مرده نیست پر حمت ز مرگ

عمر و مرگ این هر دو باقی خوش بود
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کارستای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جان
 گزشت ایمان تو ای جان چنین
 شه هوای مرگ طوف صادقان
 در بی فرمود کای قوم بود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 یک جهودی اینقدر زهره داشت
 مرگ پیش از مرگ اینست ای فتا
 گفت موتو اکلکم من قبل ان
 رو بگورستان می خامش نشین
 یک اگر بگرنگ بینی خاک شان
 هیچ مرده نیست پر حمت ز مرگ

غیر شته را بر آن لا کرده ام
من نیم سگ شیر حتم حق پرست
شیر دنیا خواهد آبادی و برگ
سیف و خنجر چون گل و ریجان او

که بسوی شتر تو لا کرده ام
شیر حق آنست که صورت برست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
زرگس و نسرن عدو جان او

دائما از شوق یارب گوی باد
پیش چو گان محبت گوی باد

خاتمه الطبع الثانی پس حمد و صلوة میگوید بید گوی ناوانی سرگشته وادی
پس چنانی متمسک بفضل خدای احد حضور احمد غفر الله له ولوالدیه و احسن الیهما و اولادیه
که کتاب کامل النصاب مقبول و مطبوع اولو الالباب منتخب فتاوی شریف تالی نامی روم
مسمی بلباب که برخی از او صافش در مقدمه ذکر یافته تصحیح و تحشی هم چون تالیاتی
را سر ادبی استعدادی رازی یاد در مطبع مشهور یعنی مطبع مطسقانی واقع کاپنور در راه مبارک
رمضان ۱۲۸۵ هجری قمری در قالب انطباع رنجیت هر چند که فراخو برنی استعدادی خود در تصحیح
و تحشی عرق زریها بجا رفته لیکن اگر بحیثیت نبودن کد امی شرح حال چاپشن چند چیز او
نقل یک نسخه فقط از ریزر تجلیل شائقین و انتظار کشیدن آنها به رسیدن نسخهای دیگر و بدست آمدن
نسخه بعد چاپ دیدن اجزای مذکور و مخالف نسخ با هم کرده در مقدمه از نیم معنی هم اشارت فتنه
خطای فهم و نظر غلطی مانده باشد امید از ناظرین آنکه درست فرمایند و این ارذل الخلیفه
بدعای مغفرت یاد نمایند و نظر بقائده عام و افاده علی الدوام بحکم خالق انما یا ایها الذی
امنوا اتوبوا الی الله توبه نصوحا قصه توبه نصوح از متعلقات باب برگردانید که حسن خاتمه کتاب
داوده تا خلافت سند لازم نیاید و صورت مقصود و الی بحال حسن خوبی در آئینه حصول جلوه گری نماید

لا دار بیهوشی
شیر دنیا دی هفت
پن بر روی و نوبت
پن بر روی است چنانکه
شیر مولی جوید آزادی
همه تن بجای نمانی
دن فریاد است
پس شیر دنیا بزرگ
کوه شمشاد
جان جمله جان
پس که کجا بجا
ولی اسبابی
طرف ساز و برگ
اسباب و حاجی
ولو از م حیات
سختی و آرزو
علم و عبادت
پس

۶۸ در وقت زوار حلال

بود و کسی او پوزخار ز زمان
مردی خود را همین کرد او نهان
اوجب امر زمان دلاک بود
در دعا و جلیبس چالاک بود
سالمی کرد و دلگرمی بود
بویزد از حالت آن بپوس
ز آنکه آواز او از دور
یک شہوت کامل و بیدار بود

بسم الله الرحمن الرحيم

حکایت در بیان توبہ نصوح چنانکہ شیرازستان بیرون آید و با
پستان زود و آنکہ توبہ نصوح کرده باشد هرگز از آن گناه یاد نکند
بطریق رغبت بلکه هر مقررش قرون شود و آن فقرت لیل آن باشد
کہ آن تائبت قبول یافته است از آن شہوت لیل لذت
این لذت بجای آن نشست چنانکہ شیر و عشق را جز عشق دیگر
چرا پاری نگیری زونکو تر و آنکہ بشن زبان را غبت و علا
است کہ لذت قبول نیافتمت و لذت قبول بجای لذت نشسته است
و سیرہ سیرہ است و سیرہ للعسری بوی باست و یا شود و الحرف کیفیہ الاشارة

بود مردی پیش ازین ناش نصوح
بدزدلاکی زمان او را مستوح

چا در و سر بند بود و در غر شتاب
مرد شہوانی و در غر شتاب
دختران خسروان رازین طریق
نوش همین بالیدوی شست عاز عشقی
نوبه سب کرد و باوری کشید
نفس کا فر توبہ اش را می دید
نوش پیش عازنی آن زشت کار

گفت ما را در دعا کی یاد آید
سکندر او داشت آن آرزو
یک چوں علم خدایان کند
بیش گفت و در دل راز کند
بجنوش و دل پر از آواز کند
عازقال که جامع حق تو شست
راز ما دانسته بود چو شست
هر کار را کار را تو شست
مرا کند و در پیش و خوش کند
سست خندید و بگفت ای بدنام
مرا کند و در پیش و خوش کند

معاویہ اول سانا و پدا
قوت ازین پیش از لذت کم
دعا ازین پیش از لذت کم
در بیان آنکه عاز اول
ز آنکه دانی ازین اول
سست خندید و بگفت ای بدنام
مرا کند و در پیش و خوش کند

۲۲۶
 درین چاهی پیچیده ام
 روز و شب اندر فغان و در غم
 از بوس عالمی گزینم کنون
 در عالمی نو با دای
 تا کمال کردی مرا از غم جدا
 که هر گاه موی من گردد زبان
 شکرهای تو نیاید در بیان
 میفرمند که درین وضع چون
 علق را با لبت بوی پند
 باز تو اندن و در شاه نضوح
 و لای تا گردن بماند بکفن
 بعد از آن آیدی کسی که رحمت
 و در شمس سلطان با همچو اندت
 و در شمس است همی تو اندت
 تا شمس شوی کنون ای پارس
 خیز تو دلگی نمی تواند
 که بشوید یا بماند کاش
 گفت زور دست من یکبار
 وین نضوح تو کنون بجای
 کسی دیگر بجو اشتاب تفت
 رو که او اندر دست از کافت
 که مراد او اندر دست
 بابل بود گفت که در دست
 از دل من کی رود این
 سن ببردیم که در این
 حقیقت با جان شود از من جدا
 بعد از آن محنت کرد با بورد
 یار و سوی خطه الکره
 پیوسته

بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 اندرین مهلت زمانه خویش را
 و ز برای عذر میخواستند
 ورنه ز آنچه گفته شد مهمتر
 که منم مجرم تر از اهل زمین
 بر من این کشف است اگر کس را شکست
 و ز هزاران جمله بد فعلی یک
 جرعه از شستی کرد در من
 بعد از آن ابلیس پیشم پاد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 تو به شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو بخت دولتتم دستا کرد
 دوزخی بودم بختیدم بهشت
 شد سفید آن نامه و روی سیاه
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد و زفت و فریه و گلگون شدم

اول او را خواست جستن در نبرد
 تا بود کار با بسند از وجب
 پس حلالیها از وی خواستند
 گفت بد فضل خدای دادگر
 چه حلالی خواست می باید زمین
 آنچه گفتیدم زبده از صد کیفیت
 کس چه میداند زمین جز اندکی
 من همی آن دامن و ستارین
 اول ابلیسی مرا استاد بود
 حق بدید آن جمله و نادیده کرد
 باز رحمت پوستین و وزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سر و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه پاکان نوشت
 عفو کردم جملگی جرم و گناه
 آه کردم چون رسن شده آه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 اندرین مهلت زمانه خویش را
 و ز برای عذر میخواستند
 ورنه ز آنچه گفته شد مهمتر
 که منم مجرم تر از اهل زمین
 بر من این کشف است اگر کس را شکست
 و ز هزاران جمله بد فعلی یک
 جرعه از شستی کرد در من
 بعد از آن ابلیس پیشم پاد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 تو به شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو بخت دولتتم دستا کرد
 دوزخی بودم بختیدم بهشت
 شد سفید آن نامه و روی سیاه
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد و زفت و فریه و گلگون شدم

بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 اندرین مهلت زمانه خویش را
 و ز برای عذر میخواستند
 ورنه ز آنچه گفته شد مهمتر
 که منم مجرم تر از اهل زمین
 بر من این کشف است اگر کس را شکست
 و ز هزاران جمله بد فعلی یک
 جرعه از شستی کرد در من
 بعد از آن ابلیس پیشم پاد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 تو به شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو بخت دولتتم دستا کرد
 دوزخی بودم بختیدم بهشت
 شد سفید آن نامه و روی سیاه
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد و زفت و فریه و گلگون شدم

حواشی متعلق صفحه ۱۲۲

۱۲ یعنی چنانکه آمینه باعث زینت محبوبان مگر خانست همچنان ای احسان از گدایان تابان درخشان و چون آمینه موجود نباشد حسینی رونق نیابد همچنین بدین گدایان بهره احسان بیرون ماندن ظهور نیابد فافهم و علمه احکم شرح

۱۳ یعنی چنانچه آمینه خلی تکدی آرد و صفایش دور سازد و لهذا میدن بر آمینه ناهار و نادرست داشته اند همچنان مزون برگدایان که از روی رونق و هی روی احسان آمینه شده اند ممنوع شد و این مانع است از بیعت باقی تصحیح یافت که او تعالی از منع کردن بانگ دن برگدایان منع فرموده چنانچه آیه کریمه که باخر والضعی در پاره عم واقع است بدان مجرب که **قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ** بر حال ساکن پس ای محمد بانگ من یعنی کفر سخت دوست مگو و الله علم و علمه احکم شرح

۱۴ یعنی گدا برد و قسم است بسیاری از آنها آمینه بود هفتاد که هر کس در حال انهدا بدست که از راه خود بآئینها مقابله باید کرد و آن گدایان مشغول هفتاد و خود را پیوسته تنان میدارند و مطلق اند که بذل کرده اند هستی خود را در نیستی ۱۲ محمد رضا

۱۵ چنانچه سعدی شیرازی رحمه الله علیه گلیکه بوستان خود برده ازین گلستان خوش ده به گنجشک و کبک و حمام که کیر و زت افتد های بدم + شرح

۱۶ یعنی کسی که از خود گذشته بجا پیوسته باشد در هر کس ناکس بچو که در دریا با خوف نهد که هر بانگ فخر میان ننگ نمانست چنانچه آیات بوستان متنا این مقام است **ز تاج ملکه اوده در متن + شیعی اصل افتاد در رنگ لای + پد گفتش اندر شب تیره رنگ + چه دانی که گوهر که است سنگ + همه سنگها پاش ای سپهر که لعل از میانش نباشد بدر + در او باش پاکش شوریده رنگ + همان جایی تاریک لعلست سنگ + بغرت کیش با بر جایی + که افتی بسره و صاحب و الله علم**

حواشی متعلق صفحه ۱۲۳

۱۷ قوله در حقیقت الخ فی الواقع دوری از اهل الله یعنی دوری از الله است زیرا که از هستی او هم گذشته برستی حقیقی پیوسته فانی فی الله و باقی بالله بوده اند چنانکه اهل ولی گوید استخوان میان من تو + من تو نیستان من + و الله علم و علمه احکم

۱۸ یعنی نسبت اولیا حق تعالی چون نسبت طفالست کلا در و پدر چنانچه مادر و پدر از حال طفال خود هم در وقتی که آن طفال پیش ایشان حاضر میباشند و هم در هنگامیکه از پیش ایشان غایب میباشند آگاهی خبر داری میدارند و از کسیکه طفال لای رختانگاه و خبر دار باشد و در صد انتقام میشوند پس حضور و غیبت نسبت با مادر و پدر و اطفال آنهاست نظر حق تعالی زیرا که نسبت حق سبحانه غیبت خالی نیست فافهم

۱۹ ایضا که یا اقتباس از حدیث شریف که الخلق عیال الله اجسم الی الله الفعیم لعیاله و البعضهم الی الله از اهلهم لعیاله یعنی خلق عیال حق تعالی اند که معرفت امداد ایشان بر ذمه کرم و لطف اوست چنانچه فرمود او تعالی بسوره هود پاره دوازدهم **وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا** انهی یعنی محبوبترین خلق نزد حق تعالی النفع ایشان است بر اعیال حق و میفوض ترین خلق بسوی حق تعالی اند از اسانده ترین ایشان است بر اعیال حق اولی محمد

۲۰ قوله غائبی باید دانست که غیبت از حق که عبارت از غفلت ملاحظه غیر و غیریت حاشا که در دل پاکان راه یابد پس فقط غیبت و غائبی یا بطریق فرضت خواه در حضور حق باشد خواه بالفرض وقتی از اوقات از وی غافل و غائب شوند و حق از ایشان آن که با خبرست یا مراد از غیبت حالت بشریت باشد و التئات بجان بشری چون مطعم و مشارب و مناجح و غیر ذلک هر چند که در اوقات ایشان غائب از حق نمی باشند لیکن چون اوقات ایشان غائب از حق نمی باشند لیکن چون اوقات به نسبت اوقات خاص که اوقات عبادت صورت غفلت است اطلاق غیبت کرده یا از حضور حالت وصل از غیبت حالت بجز مراد باشد اولی محمد

۲۱ گو یا خطاب فائق بر حق است یعنی اولیا الله که اوصاف ایشان از بیت بالا دریافت شد که بظاهر نظر با متخان خوار و پریشان اند اما بدرگاه آن بی نیاز طرغ نازی دارند و سواى او کسی نیازی نیارند چنانچه در حدیث شریف واقع یعنی کسانی که بچشم کسان ناکسان خوار و پریشان اند و بجناب با لغت طرفه عزتی دارند اگر قسم خوردند که چنان شود او تعالی بیاس و شان همچنان از دست تفاوت نفرماید سبحان الله اعزاز خواران این جهان و عزیزان آنجهان از اینجا دیدنی و بدل صفات منزل فهمیدنی است فافهم و علمه احکم شرح

۲۲ یعنی این دنیا دلق پوشان من هستند و چنین صفت ازند که هم یک تن اند بحسب اتحاد و یگانگی و هم بسیارند بحسب ت و اعمال عجیبه ۱۲ شاه افضل ال آبادی

حواشی متعلق صفحه ۱۳۳

۲۳ ضمیر او رجعت بسو کامل مکان عبارتست از بعد تو هم که از خدا بیگونی بجل جسامت و لامکان که مقابل و ست ترازین مفرحانی و مجرد است یعنی ایشان مکانی که اجسام اند و لامکانی که مجردات اند همه محکوم کامل اند یا گویم که خود این مکان لامکان در حکم کامل اند یا معنی که اگر خواهد هر دو مشتمل شده و صورت گرفته از آنچه در میان خود دارد اند از موجودات خبر دهند چنانچه پیش حضرت غوث الاعظم سر اید ویا معظم مشهور و مورد ست گرفته خبر از اوقات عادات میدادند و شاید که مراد حضرت مولوی محمد الله تعالی چیزی دیگر باشد و الله اعلم ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی ایضا یعنی مراتب فنا و بقا و نسبتهای امور مثبت منفی در حیطه ضبط او متحقق باشد

چنانچه در برزخ اشکافه التفات کند چنانچه مولوی رحمه الله میفرماید شرح این کلمات این کتاب دوم من و الله اعلم بالصواب ۱۲ محمد رضا رحمه الله تعالی

در بیان این که چنانچه آمینه خلی تکدی آرد و صفایش دور سازد و لهذا میدن بر آمینه ناهار و نادرست داشته اند همچنان مزون برگدایان که از روی رونق و هی روی احسان آمینه شده اند ممنوع شد و این مانع است از بیعت باقی تصحیح یافت که او تعالی از منع کردن بانگ دن برگدایان منع فرموده چنانچه آیه کریمه که باخر والضعی در پاره عم واقع است بدان مجرب که قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ بر حال ساکن پس ای محمد بانگ من یعنی کفر سخت دوست مگو و الله علم و علمه احکم شرح

یعنی گدا برد و قسم است بسیاری از آنها آمینه بود هفتاد که هر کس در حال انهدا بدست که از راه خود بآئینها مقابله باید کرد و آن گدایان مشغول هفتاد و خود را پیوسته تنان میدارند و مطلق اند که بذل کرده اند هستی خود را در نیستی ۱۲ محمد رضا

چنانچه سعدی شیرازی رحمه الله علیه گلیکه بوستان خود برده ازین گلستان خوش ده به گنجشک و کبک و حمام که کیر و زت افتد های بدم + شرح

یعنی کسی که از خود گذشته بجا پیوسته باشد در هر کس ناکس بچو که در دریا با خوف نهد که هر بانگ فخر میان ننگ نمانست چنانچه آیات بوستان متنا این مقام است ز تاج ملکه اوده در متن + شیعی اصل افتاد در رنگ لای + پد گفتش اندر شب تیره رنگ + چه دانی که گوهر که است سنگ + همه سنگها پاش ای سپهر که لعل از میانش نباشد بدر + در او باش پاکش شوریده رنگ + همان جایی تاریک لعلست سنگ + بغرت کیش با بر جایی + که افتی بسره و صاحب و الله علم

قوله در حقیقت الخ فی الواقع دوری از اهل الله یعنی دوری از الله است زیرا که از هستی او هم گذشته برستی حقیقی پیوسته فانی فی الله و باقی بالله بوده اند چنانکه اهل ولی گوید استخوان میان من تو + من تو نیستان من + و الله علم و علمه احکم

یعنی نسبت اولیا حق تعالی چون نسبت طفالست کلا در و پدر چنانچه مادر و پدر از حال طفال خود هم در وقتی که آن طفال پیش ایشان حاضر میباشند و هم در هنگامیکه از پیش ایشان غایب میباشند آگاهی خبر داری میدارند و از کسیکه طفال لای رختانگاه و خبر دار باشد و در صد انتقام میشوند پس حضور و غیبت نسبت با مادر و پدر و اطفال آنهاست نظر حق تعالی زیرا که نسبت حق سبحانه غیبت خالی نیست فافهم

ضمیر او رجعت بسو کامل مکان عبارتست از بعد تو هم که از خدا بیگونی بجل جسامت و لامکان که مقابل و ست ترازین مفرحانی و مجرد است یعنی ایشان مکانی که اجسام اند و لامکانی که مجردات اند همه محکوم کامل اند یا گویم که خود این مکان لامکان در حکم کامل اند یا معنی که اگر خواهد هر دو مشتمل شده و صورت گرفته از آنچه در میان خود دارد اند از موجودات خبر دهند چنانچه پیش حضرت غوث الاعظم سر اید ویا معظم مشهور و مورد ست گرفته خبر از اوقات عادات میدادند و شاید که مراد حضرت مولوی محمد الله تعالی چیزی دیگر باشد و الله اعلم ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی ایضا یعنی مراتب فنا و بقا و نسبتهای امور مثبت منفی در حیطه ضبط او متحقق باشد

در بیان این که چنانچه آمینه خلی تکدی آرد و صفایش دور سازد و لهذا میدن بر آمینه ناهار و نادرست داشته اند همچنان مزون برگدایان که از روی رونق و هی روی احسان آمینه شده اند ممنوع شد و این مانع است از بیعت باقی تصحیح یافت که او تعالی از منع کردن بانگ دن برگدایان منع فرموده چنانچه آیه کریمه که باخر والضعی در پاره عم واقع است بدان مجرب که قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ قَاتِلُوا الْمُشْرِكِينَ بر حال ساکن پس ای محمد بانگ من یعنی کفر سخت دوست مگو و الله علم و علمه احکم شرح

الوارسطہ دریان مولود و فاتحہ

حضرات یہ وہی کتاب ہے جسے اپنے مصنف یعنی حضرت مولانا مولوی حاجی عبدالسمیع صاحب بیدل رامپوری ثم المیرٹھی نور اللہ مرقدہ کے زور قلم صحت استدلال اور سلامت وی کاڈ نکلا نہ صرف ہندوستان بلکہ بلاد عرب۔ بلکہ مصر و شام و مشرق و قسطنطنیہ بلکہ افریقہ امریکہ چین تک میں بچا دیا۔ اور جسے حق کو تمام دنیا پر آفتاب کی طرح ظاہر و باہر کر دیا۔ اور نہ صرف سیلاب شریف و فاتحہ کے جوازی کو عجیب و غریب معقولی و مقبولی کے ذریعہ سے ثابت کیا بلکہ مسلمانوں کو بند کے حق نمایاں ہونے کے راز کو ایسی خوبی سے طشت از بام کیا کہ کسی منصف مزاج کو چون و چرا کی بالکل گنجائش نہ رہی۔ مخالفوں نے بڑی کوششوں سے یہ بھی جانفشانوں کے بعد باہرین قلم کے نام سے اس کا جواب دیا۔ لیکن جو شخص گویا کے اور کچھ نہ تھا لیکن حضرت مصنف کے آثار ساطعہ کی دوسری اشاعت میں بجائے ترکی بتری جو آج کے زمانے کے نہایت متانت کے انکے خال خال علمی استدلالات کو بجا کر دیا۔ اب یہ کتاب مع جواب الجواب کے نہایت خوبی کے ساتھ چوتھی بار چھپا کر تیار ہو گئی ہے۔ پہلے چھپائی وغیرہ کا معقول ہتمام نہیں کیا گیا تھا۔ اس لئے قیمت کم تھی اب چونکہ معنوی بیوہ کے ساتھ اسکے ظاہر کو بھی شاندار بنا دیا گیا ہے لہذا اب اسکی قیمت علاوہ محصول ڈاک ۴ روپیہ رکھی گئی ہے۔

امینیہ قیامت - اس سال میں واقعات کر بلا کو جدید اردو میں نہایت خوبی سے لکھا ہے مقیدہ و آیات کے ساتھ پیرایہ بیان نہایت موثر و دلکش اختیار کیا ہے واقعات شہادت کے اخلاقی رنگ میں نگ کر تصوف کے علمی نکات کو ظاہر کیا ہے اہل ملک نے قدر کی نگاہ سے دیکھا۔ مغربی تعلیم یافتہ اصحاب نے بہت ہی پسند کیا۔ اعلیٰ درجہ کا قدر نہایت ہی خوشخط چھپا

قیمت قسم اول ۶ / قسم دوم ۴

مضامین حضرت خواجہ حسن نظامی صاحب

آج تک مختلف اخباروں اور رسالوں میں حضرت خواجہ صاحب کے جسد مضامین شائع ہوئے ہیں انکا انتخاب۔ درد سوز اور کیفیت کی نہیں بڑی تقطیع لکھائی چھپائی عمدہ۔ قیمت ۴

نور ایمان و سلسیل - یہ نعتیہ دیوان گویا بیل ہزاروں ہر باعتبار صنائع و بدائع و لطف زبان لاجواب ہے۔ پھر سراسر احادیث و قرآن کا ترجمہ ہی بلاد اسلامیہ میں بہت کچھ مقبول ہو چکا ہے قیمت ۴

شیخ سنوسی و کتاب الامر - حضرت امام آخر الزماں کے ظہور اور تاجدار انگریزی کے مسلمان ہوجانے کی پیشینگوئیاں۔ زرتشتی۔ ہندو۔ عیسائی۔ موسائی وغیرہ مذاہب کی کتب سے ثبوت امام مہدی۔ شاہ کابل کا عروج و خروج۔ شیخ سنوسی کی بتائی ہوئی وہ آیات قرآنی جن میں سائنس کی آئندہ ایجادوں کا ذکر ہے۔ مصنف حضرت مولانا خواجہ حسن نظامی۔ قیمت ہر سہ حصہ ۱۲

اسلام کا انجام - دیار مصر کے مشائخ کی شہرہ آفاق کتاب جسے قبل الاسلام کا اردو ترجمہ فلسفیانہ استدلال سے اسلام کے نیاں بنام ثبوت ہے

امرار بانی فرقہ کی بانی بہا اللہ افندی کی - زبردست کتاب جس میں مورخ تصوف حیرت خیز طریقہ سے بیان کیا ہے اور جو مصنف کے فرزند نے خواجہ صاحب کو بطور یادگار دی تھی

روزنامہ چچہ خواجہ حسن نظامی - اس روزنامہ میں میری کے قابل نظر نظار۔ مندرسو مناظر کی سیر۔ اولیا و کرام کے منارات۔ آغا خوانی و امام شاہی مخفی تحریکوں کے تذکرے جن لوگوں نے حضرت خواجہ صاحب کا۔ روزنامہ سفر جاز پڑھا ہے وہ اسکی معنی خیز روش کو خود ہی سمجھ جائینگے قیمت ۴

جاما سب نامہ حکیم جاما سب کی - اس کتاب کا ترجمہ میں موجودہ اور آئندہ زمانہ کی نسبت چوکا دینے والی پیشینگوئیاں قیمت ۴

اصول عمر اغرسانی - پولیس کو عمر اغرسانی مقدمات اور بد معاشوں کی شناخت میں اس کتاب بڑی مدد مل سکتی ہے فن عمر اغرسانی میں اس سے بہتر کتاب نہیں ہے طرفہ یہ کہ بہت ہی سچ ہے۔ قیمت ۶

محمد انوار ہاشمی مدیر مکتبہ قادریہ شہر میرٹھ

قرآن مجید ترجمہ تفسیر حقیقی

صرف یہی ایک قرآن مجید ہے جس کا ظاہر اگر ایسا شاندار و دل فریب ہے جسے ایک نظر دیکھتے ہی گزشتہ اسلامی شوکت و عروج کا نقشہ آنکھوں میں پھر جاتا ہے تو ساتھ ہی باطن بھی ایسا پر مغز و معنی خیز ہے جو کلام اللہ کے تفہیم و تفہم کو حد درجہ آسان کر دیتا ہے۔ غرضیکہ زمانہ حال کی اہم اور دینی ضرورتوں کو پورا کرنے کا اسی نے بڑا اٹھایا ہے اور زیادہ تعریف کرنیکی بجائی یہاں اس قرآن شریف کی صرف چند خصوصیات بیان کی جاتی ہیں چونکہ ان میں مبالغے کو دخل نہیں ہے اس لئے ناظرین کرام اسکی خوبوں کا خود صحیح طور پر اندازہ کر سکتے ہیں۔ نمبر (۱) ۲۲ x ۲۹ تقطیع یعنی صفحہ کا طول ۱۲ انچ۔ عرض ۱۲ انچ۔ ضخامت ۱۲ صفحہ۔ وزن غیر مجلد ۵ سیر۔ کاغذ چکنا۔ نمبر (۲) عربی متن نہایت جلی۔ خوشخطی میں بنظر۔ پورے صفحے پر کل ۹ سطریں۔ سہ نامہ پر چار شہور فرزات کے نقشے۔ پارہ سب علیحدہ علیحدہ۔ نمبر (۳) بین السطور میں دو ترجمے۔ فارسی ترجمہ مولانا شاہ ولی اللہ صاحب کا۔ اور اردو ترجمہ مولانا محمد عبدالحق صاحب تفسیر حقیقی کا۔ نمبر (۴) حاشیہ کے دو حصے۔ بڑے حصے میں تفسیر حقیقی و تفسیر حسینی۔ چھوٹے حصے میں اختلاف قرأت۔ شان نزول اور رسم خط۔

ہدیہ غیر مجلد ۱۸ روپیہ۔ مجلد ۱۵ روپیہ۔ محصول ریل و ڈاک بند نہ خریدار

ملنے کا پتہ

مجلد اول تا ششمی بریکہ بڑی قادیانہ لاکھونہ میرٹھ
کتبہ ندوۃ دینیہ کلاں لاکھونہ میرٹھ

قرآن مجید تفسیر حقیقی

صرف یہی ایک قرآن مجید ہے جس کا ظاہر اگر ایسا شاندار و دل فریب ہے جسے ایک نظر دیکھتے ہی گزشتہ اسلامی شوکت و عروج کا نقشہ آنکھوں میں پھر جاتا ہے تو ساتھ ہی باطن بھی ایسا پر مغز و معنی خیز ہے جو کلام اللہ کے تفہیم و تفہم کو حد درجہ آسان کر دیتا ہے۔ غرضیکہ زمانہ حال کی اہم اور دینی ضرورتوں کو پورا کرنے کا اسی نے بڑا اٹھایا ہے اور زیادہ تعریف کرنیکی بجائی یہاں اس قرآن شریف کی صرف چند خصوصیات بیان کی جاتی ہیں چونکہ ان میں مبالغے کو دخل نہیں ہے اس لئے ناظرین کرام اسکی خوبوں کا خود صحیح طور پر اندازہ کر سکتے ہیں۔ نمبر (۱) ۲۲ x ۲۹ تقطیع یعنی صفحہ کا طول ۱۲ انچ۔ عرض ۱۲ انچ۔ ضخامت ۱۲ صفحہ۔ وزن غیر مجلد ۵ سیر۔ کاغذ چکنا۔ نمبر (۲) عربی متن نہایت جلی۔ خوشخطی میں بنظر۔ پورے صفحے پر کل ۹ سطریں۔ سہ نامہ پر چار شہور فرزات کے نقشے۔ پارہ سب علیحدہ علیحدہ۔ نمبر (۳) بین السطور میں دو ترجمے۔ فارسی ترجمہ مولانا شاہ ولی اللہ صاحب کا۔ اور اردو ترجمہ مولانا محمد عبدالحق صاحب تفسیر حقیقی کا۔ نمبر (۴) حاشیہ کے دو حصے۔ بڑے حصے میں تفسیر حقیقی و تفسیر حسینی۔ چھوٹے حصے میں اختلاف قرأت۔ شان نزول اور رسم خط۔

ہدیہ غیر مجلد ۱۸ روپیہ۔ مجلد ۱۵ روپیہ۔ محصول ریل و ڈاک بند نہ خریدار

ملنے کا پتہ

مجلد اول تا ششمی بریکہ بڑی قادریہ لاکھنؤ
کتاب خانہ حسین کالی لاکھنؤ